

برو تیر دے خود را کار فرماے  
 بر افکن نخل عمر دشمن از پائے  
 فرستادن راون اندر حبت پسر زبرگ خود را بجنگ هنونت  
 یک اسپه تاخت اندر حبت بیدار  
 نخستین چون یف خویش را دید  
 بگو نام و نشان خویش با ما  
 جو ایش داد شیر اثر و بازو  
 اگر خبیر فرم و در حبت افلاک  
 و گر چو گان کنم پای فلک مال  
 بدر یا گر نمایم کیسند خواهی  
 شود میسنه ان بازویم چو طیار  
 بے آن آدم اکنون پس از دین  
 بر پیچیدند با هم آن دو تن  
 تو گوئی کوه بر کوه گران خورد  
 بے مردی و کوششها نمودند  
 ز جنگش دیور ایں حیرت افزو

نمودے ممکن از آتش گزندش  
 بران شد تا کند بند از کندش

اند خمتن اندر حبت کند را که بر مصلح او داده بود

کندے دشت اندر حبت عدل گیر  
 زبان مار بود آن حلقه پرورد  
 چو زلف ما پرویان یکه جان دام  
 خیالش گر چشم اندر گذشتے  
 بیاد او شدے اندیشه در هم  
 بوصف بستنش گویم سخن چند  
 بنیگند آن کندے مار پیکر  
 به پر کارے حبت و خیر میمون  
 نیاورد و سر از مردی دران بند  
 ازان روگردنش عفریت خوخوا  
 چو پشه گشته بر مها از پلان  
 کند دشمنت بخشیده ماست  
 دے از بهر ماتن ده بزندان  
 سر اندر بند دشمن بایت دلم  
 بر مهن شو بند گردن بزمار  
 شو و بند کندم بر تو فاعمال

که چون حق نمک گشته گلو گیر  
 که باد از دے نیار ستے گذر کرد  
 محبت برده کیر ای از و دام  
 نگه را دیده زندان خانگشته  
 بماندے بتلاے تنگی دم  
 گره شد رشته حرف از زبان بند  
 که میمون را گذر بند و بچسب  
 را گشته ز زهر مار افسون  
 برون حبتے چو طفل از حلقه بند  
 نکو هوش کرد بر بخشنده بسیار  
 نهانے گفت در گوش سبوان  
 کنون از تو این داریم در خواست  
 عد و را برد عامی ما مختدان  
 که گر صد بند باشد هستی آزاد  
 تب مرکت به بندم از همان تار  
 دوال و فغ چشم زخم اطفال

چو از زلف بتان زویابی آرام  
منم خصامن خلاصت راز هر خبر  
چو از بر مهاشندین ما جبار را  
فصورت شد تن اندر بند او  
چو اندر جت بر و بار و گرفتار  
خود اندر بند سرد آن نگو نام  
به بستن داد خود را آن ظفرو  
چو در هنگامه افسون آن بدعو  
هنون منون بر مھا از آن گلو  
نمود از چرب دستی دیو ملعون  
بگردن در فلکند رسته دشوار  
همی بردش کشان از کوی برین

نماند صید تو پیوسته در دام  
که بکشای گمند و قلعه رانیز  
بچشم انگشت بنهاد و رضا را  
که آسان بود بندش بر کشا و ن  
گمندی ما پریشان باز نشاند  
چو اندر طره سیتا دل رام  
مشعبد چون نهد خود سر بچمبر  
گلوئی خویش را در چید پدغی  
شده هنگام رقص و خلق خرسند  
بضرب چوب ضرب قصص میمون  
گلو چیدید دستار گنه گار  
دوان تا پیشگاه تخت را ون

گرفتن اندر جت هنونت را و برون پیش او ن

ز خونیزی پس عفریت بیباک  
نخسه را وقت آتشخانه کردند  
بسویش بانگ بر زد از غضب  
بدین گستاخ روی از کجائی

چو آتش بود سر تا پا غضب ناک  
شمار نصب پر وانه کردند  
که اے بی شرم بدرامی و خجبت  
که نه بادل نه با چشم آشنائی

که خون چو نتوا سے ریزنده باد  
نزفت از خود هنونان از عتابش  
من آنم کت گزارم تخت پیغام  
بگفتا گرت قاصد فرستاد  
نه شور بگنجتن چون بولفضولان  
تسکین و عتاب ز هر خندش  
چو عالی فطرتان او سخن داد  
ز دستم نامدی گر انیت در کما  
چه دانستی کس نشنیده نامم  
به تندے بسکه را ون بود پس گرم  
که پیغامیکه داری در میان آر  
گزارش گر چو طرح پاسخ انداخت  
ز پیغام آتش دشمن گذ از سے  
که خورشید زمین جبهشیدایام  
که اے را ون بسی رحمت کشیدی  
ترا دولت بدانائی شد افزون  
بطاعت خواهشی دولت زد داد

که ما در را بمرگت گریه نماید  
چو شیران داد مردانه جواش  
وکیل شاه میمون قاصد ام  
ترا بایست پیغاش بسین داد  
که پیغام ست بس کار رسولان  
هنون داده جواب دلپسندش  
بران حاضر جوابی آفرین باد  
که داد سے بر در را ون مرابا  
که گفتی قاصد پیغام رام  
شد از عذر دلاویز اندک نرم  
ز دل راز نهانے بر زبان آر  
زبانرا از زبان گرم تر ساخت  
بمعتی از سخن بسته طراز سے

ترا ای اهرمن وادست پیغام  
بصد محنت بدین دولت رسیدی  
بناد اتے مدہ بر باوش کنون  
هزاران سال در آتش نگو نسا

چون

چو نیروان ولتی کان خواستی داد  
دبال کوی دولت شد کف دون  
اگر جان خواهم و اقبال لنگا  
ز نخل زندگانے چون خوری بر  
سرا پاگر چه گشتی گنه کار  
و گرنه از سبب آزار سیتا  
تو از تیرم نخواهی بر جانرا  
ز حرفش راون از جاتیره بر خاست  
بر می ان خواست رام از نردوان  
ز کین چون اثر د باشد آتش افشان  
وزیرانے که پیش تخت بودند  
برادر بود راون را به بھیکن  
زمین بوسید پیش تختش استاد  
که از کشتن ببا بدشت مغدور  
مکن آزار میمونے میا نجی  
میا نجی را نشاید کردن آزار  
چو جان نیست راندن تیغ خونین

ز تو خواهد سپاس ای و ن بیدار  
چو جو ز بندی اندر دست میمون  
من بفرست حالمے حور سیتا  
که کردی کرده زهر آلوده شکر  
بگذر تو به شو خود را نگه دار  
ز نم بر هم تمامے شکر لنگا  
که دوز تیرم آسمان را  
که مهره ز اثر د های هفت مزخوات  
که دشمن جان منخواهد ز دشمن  
هنومان را بکشتن واد فرما  
بقعاش راے راون راست بودند  
ولیعهد وزیر خاص راون  
که فر تاج شاهے تا بد با  
که از آئین شاهانست پر دو  
نباید رنجین خون میا نجی  
سارک نیست قتلش بر جهاندا  
سیاست را بدم زن آتش تیز

که در میون نزاوان غرت دم  
بغیب دم را کن خوارش اکنون  
که دیگر هیچ میمونے ز دریا  
سمندر را آبش بیم کردید

چو بینی منتبیر باشد بزم  
کز ان عبرت نمت در جمع میمون  
بشونے نگذرد نماید به لنگا  
نمادے واد و ترخیم کردید

آتش زدن نهوت را در دم و فرسادن پیش سیتا

حساب سوختن از سر گرفتند  
چون لفظ اندوده شد پنبه خروشان  
چو آتش در دمش بگرفت فرمود  
هنون را چون بدان خواری صنم بود  
ز باز اشعه که روان غیرت حو  
بزرگانم ترا کردند قظیم  
ز بے مہری به بیدادی چه سرگرم  
بجو رو کینہ ہمتانے نداری  
یگشتے بر خلیلم گر گلستان  
مشو آزار این دلکوز چیندین  
کتب خوشست لیکن کتب ان ما  
من و منت اگر کوتہ کنے دست

بوش در لفظ و پنبه در گرفتند  
نمکنند آتش آن بیدر کوشان  
که بنمائید سیار اکنون زود  
ز شمرگان خون نشانند و زار نالید  
پہ آتش گفت کاسے سر مایہ نو  
بدل شد یک امید ز تو بصمیم  
تے آید ز چشم ما ترا شرم  
که از پروانہ پروانے نداری  
کم آخروہ امانش از سوزش جان  
مراکزہ جب سیر سوزی بس است این  
که آراون حکایت در جهان زہ  
ز اشکم ورنہ طوفانے تر است

هوانوا با ناله آتش گفتش اسے جان  
ز طعنت موی و دم خاست از پو  
چه جای این سپارش را محو زخم  
چو عاشق و شمنت را خواهم آزار  
ز سوز دُم تن آزار کم یافت  
ز دلسوزی میمون بلاش  
فروزنده دم آن غیرت بر  
دش گشت از دلهای آتشین دم  
زیرین قلعہ آتش پیچ جنگ  
نه در شهر از دم او آتش افتاد  
ستون شد شعله بهر بام خضرا  
بود آندم شفق رنگین که بیباک  
بشهر زرستون صندل و عود  
گرفت آتش بلند می از دم باد  
بحیرت این مثل زو کفر بادین  
شهر در بزم اجسم منبشین شد  
بود اندر جهان گفتار راون

که بوسه خاک پاپیت آب حیوان  
ز نادانی ندانے دشمن از دوست  
پسرو اند بر او ز زاده را عسم  
نه مشوقتسم که سوز انم دل یار  
سمندر مشربے ز آتش علم نیست  
چو شایخ از عنوان شد سرد آتش  
چو برستی شعله بد در دامن ابر  
نگنده در دمی آتش بجالم  
چو سوزد همیشه بر شیران هو جنگ  
حسان از آتشین جاروب اجل داد  
بد و داند و دور و سستف مینا  
ز د آتش دست در دامان افلاک  
شد اخگر با سیمبر عنبرین دود  
بهشتی شهر زور و دوزخ افتاد  
که آتشخانه شد تحت آینه چین  
فلک را برج آبے آتشین شد  
لطیف حضرت آمد بر زبان من

ازان

ازان آتش تنور آسمان را  
چنان شدنان سرد ماه زان گرم  
دید از هر زبان صد زبانه  
غذاب و دوزخ و هول قیامت  
در عکس شعله حیوانات آبے  
بسالب تشنه مرغان جگر تاب  
در بس معجز طراز آمد عسم عشق  
گذشت اندر ضمیرم رام مانا  
رما کرد آن صنم با پاس نفاس  
مگر اقبال رام آن آتش افروخت  
در آتش نور چشم با و صرصر  
حصار زرگد ازان گشت ز آتش  
ازان بگداخته زار عیارش  
همانا بحد دست رام ز د موج  
ز راز شرم زخ آناه بگداخت  
پری شکرانه گو جان آفرین را  
نه شهر زر ز آتش و لفر و ز است

بره بریان شده پرورده نوازل  
که آمد قسره خورشید را شرم  
خبر داد از عذاب آنجهانے  
در افکند و برآمد خود سلامت  
نهاده رو بصحرای خراسانے  
رسید ندی بوهم آتش از آب  
شده طوفان آتش از دم عشق  
که آتش در گرفت از وی سراپا  
که عالم گیر گشته شعله پاس  
که چون پروانه اعدا را بدان سوخت  
فرس میبخت شادان چون سمنند  
گدازش گشته میمون سرکش  
که آب زرنو سید عقل کارش  
که زرین موج او شد آسمان اوج  
که رنگ خود ز روش باز نشانت  
که دادی داد او آتشین را  
سپند عشق ما را عود سوز است

دین

۲۰۹



هنون لیکن چو در آتش افتد  
 که در شهرت جاے حورستیا  
 پزیشیان کرد زان عسّم خاطر جمع  
 رسید آسب این آتش باناه  
 بخود در رفت و حیران مانده برجا  
 بریدم خود چون نادان تبسّر  
 چون نادانے که شمعے بر سوزد  
 بر عقلم این مثل شد رست اکنون  
 نهادی دشمنان از هر در ز خوان  
 بکشتی مخالف حرس کردی  
 چو گشت از غم آن مه دل فکاک  
 که آتش آب حیوان را نسوزد  
 محبت هر که آتش بجان زد  
 بران سینه که از عشق ست و ترا  
 خبر پرسان آن سر مایه ناز  
 دلش را به شد آن داغ بدست  
 دگر باره بعنرم قلعه بشافت

دلش زاندمیشه داغ جگر سوخت  
 چنان ماند چو سوز و جله لنگا  
 که پروانه شد اندر آتش آن شمع  
 درین وسواس بر کرد از جگر آه  
 ز نادانی چه کردم و ای صد و  
 همان شاخی که بروی بر شد من  
 بدست خود دستاع خانه سوزد  
 دروگر پیشگی نماید بر میمون  
 شدی هم کاسه و ای ای دست بان  
 ندستی که خود هم غرق کردی  
 مگر این هم ندستی آن وفادار  
 بدن را سوز و وجان را نسوزد  
 ز آتش آب بروی میتوان زد  
 گزید آتش از وی همچو سیاب  
 سوے قصر نگارین آمده بان  
 که در آن جان عالم را سلاست  
 چو در برج شرف آناه دریافت

بشاوے بار و یگر حمله آورد  
 فگند از پا حصار زریکی بار  
 ز راند و ده بهر جایافت کاخش  
 بنجندق رنجت گنج رایگانے  
 بنجندق پر شد از قلعه پس از یو  
 ازان در بند خندق دل بر دست  
 چو خاطر خواه کار او چنان شد  
 دم رستن بدیوان داد او  
 بمیدان آید آن کو مرد باشد  
 چو بود آتش بجان معذرت تو  
 ز بس رود در نهر میتے نهاده  
 چو دید آخر که کس نامه بچنگاش

که تا ساز و بمردی قلعه آرد  
 نه در بندش سبب مانده نه دیو  
 بویرانے نموده شاخ شاخش  
 بجایے خاک ریزی زرفشانی  
 گر سنه شد بال تنگ دل سپر  
 چنان کاری که باید ساختن ست  
 به برگشتن چو نخت دشمنان شد  
 که اینک بهر جنگ استاده ام بان  
 و گرنه لاف مردی سرد باشد  
 نشد ممکن که بند کس سر راه  
 ز بیم او در آتش سے فدا دند  
 پروان شد کیش نشایتے در کیش

باز آمدن هنونت از لنگا و دیدن ام هنونت را

دگره باز جست از شهر لنگا  
 بشاوے فرود دادانگه بجان  
 باستقیالش از جا بر جیدند  
 سراپایے هنون دیدند از لنگا

دزیده باد گرم از روی دریا  
 که باز آمد ز لنگا شیر میمون  
 سوے فتح مجسم بر دویدند  
 چو آن کو ہے که دار و غار بسیار

تاری

چو شرح دست برد او شنیدند  
 فراوان آفرینهای نمودند  
 مقرر شد که خبر رفتن چه کار است  
 شتابیدند بر غم وطن گاه  
 ز بے برگی فراوان دید آزار  
 به پیرامون غارش بود باغی  
 ز رشده و میوه مالامال بود است  
 گذشته بال شد زان برادر  
 ز بیم او پرند و پر سگم زد  
 بسے بودند تشنه گرسنه سخت  
 پس آنکه دست غارت باز کردند  
 بخوردن آنچه آن گشتند گستاخ  
 اگر چه باغبان میکرد آواز  
 نگهبان رفت سوی شاه میمون  
 چو دیده باغبان ز انگونه بیدار  
 که گستاخانه انگد باهنومان  
 نموده اندران اندیشه دیری

ز میمونان عالم برگزیدند  
 بحینش زبان انصاف سوختند  
 که چشم رام وقت انتظار است  
 به پیچیدند قطع طول آن راه  
 بلمکنند با رسید ه تا در غار  
 گلش فردوس را چشم و چراغی  
 نخست آن باغ ز آن بال نبود است  
 همیدیدی ز جان خویش بهتر  
 صبا هم بے اجازت سر نمیزد  
 در و مانند آن ماندگان است  
 بشهد و میوه دست انداز کردند  
 که خبر برگه نماده باز بر شاخ  
 از آن تاراج نامد دست شان با  
 که دست انداز شان شد ز حد فرو  
 به پیش شاه میمون کرد فریاد  
 تمامے باغ شته کردند ویران  
 که چون سرزد از ایشان این دیری

هنومان غالباً کار سے چنان کرد  
 بچھین چون آن از نهان فاش  
 چه خوش بودے اگر مہنوت  
 بدین تقدیر گر صد باغ رضوان  
 در آشنائے کہ با ہم گفت و گو بود  
 درآمد ناگهان مہنوت و جامون  
 چو چشم رام بر مہنوت افتاد  
 کہ این میمون بشادی نیز نگام  
 ز دیدارش مرا راحت بجانست  
 دلش چون یافت از وی لٹی لدار  
 یہ بستہ زیور سے حسن تقدیر  
 ندادش دل کہ پرسد حال خوشید  
 نہ نہرہ تا پرسد نیز حالش  
 نزول تالب و و صدرہ جان ساز  
 ورون پر نہر و بیرون تر چوبل

کہ بروی آنچنین شوخی توان کرد  
 بدم سڑی بخورد میگفت ای کاش  
 نگر گفنی ز سیتاے جگر سوز  
 و ہر باد با کے نیت چندان  
 ز در بند جبل کو پیش رو بود  
 بانگد مہناتان با جمع میمون  
 دل و انامے رازش آگہی دہ  
 مگر کز جان تین آورد پیغام  
 یقین با او پیام دستا بست  
 بران شہ تا خبر ہا پرسد از یار  
 کہ اندیشہ زبان را شد عثمان گیر  
 بجان مانده ہلاک بیم و امید  
 کند شہنہا قتلعت باخیالش  
 چو دم رفتی بیرون آمد سے باز  
 دلش پر خون لب پر خندہ چون

چون صبح از مہرہ باز یہا سے گردون  
 تنید سے ہر نفس در خندہ و خون

زبان

وادون هنونت لعل سیتا را برام وزاری کردن ام در فراق سیتا  
 هنون در یافت حال آن جا بآب  
 چو دید آن لعل را در گریه فدا  
 که بے لعل تو بوسم چند یا قوت  
 گمش بر رخ گمش بر دیده سودی  
 بے خورشید را لعل گزیده  
 ز گوهر دست وادش گریه سخت  
 گرفت آن لعل را در گوهر و زهر  
 و بیدل بود یک تن آشنا  
 چو آن زخم پریدن در میان بود  
 ز شمرگان خون نشان شد بر لعل  
 نمک سودی نه مرهم بر دل چاک  
 نبود آن لعل آتش پا ریه بود  
 باشک از چهره او رنگ خون  
 بخون دل فرود آن لعل آتاب  
 هنون گفت باید گفت اکنون  
 برین بوسید هنونت نکو خوا  
 گمنا سفته واد آن لعل شب تاب  
 بیا و لعل نوشش بوسه داد  
 حرامم با ذوق قوت و قوت  
 بهر دم گرمی دیگر نمودی  
 جاگر گوشه بود بل نور دیده  
 چو آن بیدل که گریه ز اختر نخت  
 نیالش را مرصع ساخت زیور  
 دو پارہ گشت از تیغ جدائی  
 ز لعل ناب گوئی خون و ان بود  
 که در غم تازه شد زین اخگر لعل  
 که زهره بود این مهره نه تریاک  
 که برداغ کهن الماس نوسود  
 بخون آن اغ خون یارب چون  
 بے یا قوت را ز آتش دهن آب  
 چگونہ رفتی و باز آمدی چون  
 که چون نصبت شدم از خدمت شاه

زاقبال

زاقبال تو بر جستم ز دریا  
 نجمم روز روشن ز و نشانی  
 ز رفتم روز چون شب رفت نیمه  
 بنخفتن کور کردم چشم بدرا  
 چو گل دیدم بخون غلطی بقیاب  
 بصد کوشش گذشتم اندران  
 مے دیدم نغز غمیرت سلخ  
 چو بند و کئے بجان کندان سید  
 چسان نیز نیست چون جانش نرسود  
 چو ام احوال مهر نیگونی شنید  
 دلش نو کرد زان اندیشه غم  
 بجفت اول ز دل برداد و پیغام  
 ازین شادی نگنجید جان بقالب  
 هنون از لب شرح در دستیا

رساندم خویش را و کسر لنگ  
 نگهبانان مے دیدم جمانی  
 سکر و مے نوشم چون نیسے  
 درون بانغ دیدم سر و دست را  
 غریق اشک چون گوهر بگرد آ  
 چو دریای بود موج اشک آناه  
 ز غم بر جان شیرین زندگی تلخ  
 فدا و نیم تن در آب دیده  
 بگر عشقت بتن جان دگر بود  
 ز غم چون صرعیان بز خاک غلطید  
 بمرگ کشته خود تازه ماتم  
 بیان کردی غم هم بر دل آرام  
 وزین غم رخصت شد جان لب  
 سخن سر کرد ز استحکام لنگ

در صفت قلعه لنگ

بگردون خویش دیدم قلعه سخت	بلندی را در در یوزه گریخت
سه تا قلعه است بر کوه فلک سر	بنا کرده ز سنگ و آهن و زر

بلند از فکرت هر دور بینی  
نه بر و بر سر از ش منع تدبیر  
نه باشد پاسانش ابدل باک  
چو خواهد چرخ بوسه آستانش  
بر و تیر و تفنگ اندازه برین  
شنید و رام کرد اندیشه در دل  
هنون گفتا ز برق آه سبوتا  
بنایش گرچه عالی بود محکم  
ز حسن پانچ او رام شد شا  
پس آنکه عرض کرد شاه میمون  
باید عزم نکا کردن امر و

ز برج آسمان بالا نشینتی  
شود اندیشه اندر نیم ره پیر  
نه جاسوسی خیال و ز داد راک  
ز مهت کرده باید نزد باش  
که شد کاج او شا و ج کردن  
کز نیان قلعه گرد و فتح مشکل  
چو دیدم سوخت در دم جمله لنکا  
ز باران سرشکاش رخبت درم  
به گفتار و به کردار آفرین باد  
که لشکر مستعد است از حد افزون  
کزین ساعت شوی خشم فیروز

بیایه بید خوان پیر برین  
که چون بگذشت ام از روی میا  
چگونه دیوده سر را برید  
من این عنانم هر نوعی که دم  
که در گوشم سرش غیب گفست

رخوان این داستان آغاز برین  
چگونه کرد فتح شهر لنکا  
بکام دل چنان وی بر میاید  
اجازت ده که تا پشت بخوانم  
بجای درمه و خورشید سفتست

که از میزان ده و دو برج خورشید  
بفرم رام دره و زده سهره  
سپاه انگخته شیر قومی جنگ  
هر اول پیش نوج خاص او نیل  
سکند و کند مادن شد جبرائیل  
تراول کیسری ده لکه علم بر  
بنوج چیده از تعداد برین  
شاه خرس و برادر جانب راست  
برای مصلحت ز آغاز و انجام  
بدنبال سپه گج بود سردار  
سپاهش را شمس از حد افزون بود  
فراوان نعره زن و بین تن شیر  
غریوان بر زمین ابرش ر بار  
همه تن خصم آسان بلادوست  
همه تنین تنان و اثر دما دم  
ننگانے بخشاک و تریک حال  
بدین لشکر روان شد رام از جا

نموده قطع چون از قبال جاوید  
روان شد آفتاب شیر زهره  
ز میونان و خراسان جهان تنگ  
که لشکر را بود آرایش از پیل  
چنان چون شیر میمون شد بر انفار  
کواج و سرب چند اول بشکر  
ز لشکر طرح رفته شاه میمون  
که در راج سلکین میمون چپ دست  
روان همنوت و انگد همزه رام  
که از پس ماندگان باشد خبر دار  
که پیل و شیر هر یک از بون بود  
ز و ندان خج از ناخن شو شیر  
بمیدان و غا تخم ظفر کا  
همه چون گرگدن بر گستان پوست  
که گشتی در دمان شان عالی کم  
پلنگانے زمین و آسمان بال  
فرد آمد کنار آب و ری

دلش از عشق سیتا بود تیار  
ساحل ایستاد و کرد تیار  
دل دریا سے او چون ندرتیز  
دل و چشمان او هر سه چون  
زرد و آتشین آه جگر تاب  
بچمکن گفت اگر امروز دریا  
به تیرے سینہ دریا را بدوزم  
و یا در موج اشک خود کنم غرق  
بر او رفت در کین چون شتابے  
کنون آہستہ مارا دیدہ باید  
اگر خود مدعا سے نابر آورو  
و گرنہ انچہ بتوانے بکن زود  
سخن معقول شد بر خاطر رام

کنا آب چون ماہی بے آب  
گذشتن را ز دریا خواست تدبیر  
که دریا بود دستش را جزیره  
یکے از آتش و دود و گیل از خون  
چو بر تابه طبلیدہ ماہی بے آب  
نخواہد و او راہ خشک مارا  
به پیکان قطرہ سان بر تابه سوزم  
کہ نتوان کردش تا قطرہ فرق  
کہ با آرد شتابہا خرابے  
کہ تا دریا بما چون پیش آید  
ترا ہم صلح کل باید بدو کرد  
کہ مارا خود زریان او بود سود  
از ان تنہی شدہ یکبار آرام

آزردہ شدن بھیکن از بر اور را ون و آمدن او پیش رام و نوازش کردن رام او را

کنون بشنو سخن بر احوال را ون  
ہمان روز یکہ سمیون سخت لنگا

کہ چون آزردہ گشت از وی بھیکن  
بکام دوستان گزشت از انجا

شگفتے ماند دیو آسمان گیر  
کہ مارا جان دل از رشک غم سخت  
پے سیتا شدم از رام دشمن  
مرا با آن نہنگ اثر و با چنگ  
ہمہ دانا دلاں خاموش ماندند  
بھیکن بود دانا سے خرومند  
کہ شاہ از برائے عشق یک زن  
سین رو سے چو ماہ او بیندیش  
ز حرصت فتنہ قائم خود بخود شد  
ترا چندین بتان اندر شبتان  
کہ آوردی بد زوی لب برام  
بچندین زن چرا شکیبی آخر  
شدی زین حرص نام آورد بستی  
مرادی کان ترا حاصل نم کرد  
ز بہر او مدہ جان و جان را  
چو بید انجیر ونہ انجیر ونہ بید  
بشیرینے شکر جانرا بساید

نمودہ شورث با اہل تدبیر  
کہ میمونے جہانے را بدم سخت  
چو رام آرد سپہ بر کشور من  
چہ باید کردن انگلہ صلح یا جنگ  
ز ہمیش بز زبان حرفے نراندند  
چو ابش داد از دلسوزی و نپند  
چہ گیرے خون یک عالم بہ گردن  
کہ خیزد فتنہ در دور قمر بیش  
کہ بر میمون بلاشت بخود شد  
چہ حرص ستاین چہ حرص ای پیردان  
ندانستے کہ دارد داند اش نام  
زن معصومہ را بفرہ ہی آخر  
کنون بدو دہر کھنے کہ گشتی  
ہمان بہت کہ گردول نگر دو  
شنا سنا باش ہر سو و زریان ا  
مشو از میوہ و از سایہ نومید  
چو ز ہر آلودہ شد خوان را نشاید

در اول خوردن زهر است آسان  
 نه باخور شب نباید ترک تازی  
 کتان آن به که روے نه بنید  
 منوش آن می که دوش گم کند هوش  
 بسر ما گر چه باید آتش افروخت  
 خوشش آید غسل دریا گر بدن را  
 همیرد گر بود آتش نشنه دیر  
 گلیم کنه صد پار ه بر بر  
 زره جامه نوزد سوزن خار  
 مردے هر که دعوی کرد خلق  
 کنون هم صلح باید کرد بارام  
 ویا از زندگانے دست برشوی  
 تر شد ز پند تلخ راون  
 به تلخی داد از انسان پاسخ نهر  
 که گستاخانه گفتن لب فرو بند  
 و لے عمد تو بودے و برادر  
 بحرف صلح تالاب بر کشادی

و لے مشکل در آخر چون کشد جان  
 نه آتش را سز دبا آب بازی  
 کف سومین گل آتش نه چنید  
 پیوش آن در که بارش بشکند گوش  
 نشاید خانه خود بهر آن سوخت  
 نباید عسرق کردن خوشین را  
 فرو ماند جلقش آب شمشیر  
 ز دیبائے کفن صد پار ه بر  
 نه بیند وز مرد دیده مار  
 بود هبل از زند خود دشنه برلق  
 فرستادن پیشش آن دلارام  
 برگ خوشین نشین و میپوے  
 چوز نگه گشت با آینه دشمن  
 که بشکافد بولیش زهره زهر  
 که طفلی و بیپه را ن میدی پند  
 پس از من صاحب دیهم و افسر  
 همه ناموس من بر باد دادی

ز بونی چون کنم در جنگ دشمن  
 سخنهایت مرد آتش در گل من  
 جوابت از زبان تیغ باید  
 نهال خود نشاند ه گر بود زهر  
 بگر می مهر بر کان مهر بست  
 ترا کردم ز ملک خویش اخراج  
 ز ملک ما بر و هر جا که جواب  
 بهیگیکن یافته زان پاسخ سخت  
 بر آشفست و ز جا بر جست چون  
 که اسے بیدانش و ناز است و لچین  
 ز پند سود مند گشته آزا  
 سپه بگذشت بر جای دشمن نیز  
 نه همراهش کس جز چار دست  
 ز منزل شد بر رفتن با صباخت  
 ز نو میدی چو دیدش بر جگر زخم  
 که بعد از فتح از کالک راون  
 کند در وے حکومت همچو ده

چو تو سیاب زهره نیستم من  
 ز بانته مینها زد و در دل من  
 و لے خوزیزیت از من نشاید  
 نه انصافست خود بریدن از قهر  
 از ان یا قوت را ز آتش است  
 ز شاهی روگردائے باش محتاج  
 که در چشم چو دشمن و سپاه  
 که آن بدبخت از دگر بخت چون  
 جواب پوست کند ه رو بردا  
 ممکن بر خوشین بید او چندین  
 نه من رستم تو خود را پاس میدا  
 دل تو مید بر کند ه زهر سپهر  
 روان شد با دل غمگین ز رنجور  
 بیامد پیش رام و در دل گفت  
 با حسان ترشش نهاد بر زخم  
 با نعام شود ملک بهیگیکن  
 از آن دوست نکاتنا بمشتر

بشاوے مردہ داوا لگا دھین	سبارک باد لگا بھیسکن
مشورت کردن ام با بھیسکن محبت گذشتن دریا و جواب دن بھیسکن رام را	
وگر گفتا چو گشتی یار دل سوز	مرا اکنون کیے تدبیر آموز
کہ از دریا سپہ چون بگذریم	بعزم برگزشتن در بزم
زمین بوسید همچون عذر خواهان	نمودش عرض گفت ای شاہ شاہان
ہران اے کہ نزد من صحبت	بہ پیشیت شمع نزد آفتاب است
ویک اکنون جز این تدبیر دیگر	نذار دغا طر این بندہ در خور
کہ بعد از غسل نشین بر لب آب	توجہ سوے دریا کن زہر باب
رفیق آب شو چون حضر تنہا	حضور می می طلب از شخص دریا
شو دریا محبت بر تو ظاہر	شوے بر کنہ حال آب ماہر
از ان پس نیست باک از آب چندان	بشکر برگذرا از آب آسان
خوش آمد مصلحت نزد بھیسکن کرد	برائے روشن او آفرین کرد
سر روزہ با طہارت رام تنہا	نشستہ رو بروے موج دریا
حضور می را بے کردہ مامل	نشد ظاہر ز دریا جسہ تفاعل
خجل چون تشنہ لب ماند از سزا	کہ بر نامہ سوا لش را جو ابے
ز باد انفعال آشفقت چون دست	بکین تیر و کمان بگرفت در دست
بزہ ماند آن خدنگ آتش افکن	کہ سوزد آب زان چون نقطہ رخن

سیرا فگند موج از ناول ام	زرہ میخواست آب ز ماہیان ام
از ان ہمیش چنان لرزہ بر آب است	کہ تا اکنون سہرا با اضطراب است
بر آمد شخص دریا بھیر زنہا	نثارش کرد گو ہر ہاے شہوا
نمودہ ہچو سنیا سی قفائے	بفرقتش ہر سر موی اثر دہائے
چو گنگ زبندہ جو ہاے دیگر	چو سنیا سی زنان ہمراہ شوہر
بد نصورت عیان شد شخص دریا	بپاے معذرت استاد برجا
کہ را ما بر من بیدل نجشباے	ز تیرت ورنہ گزوم خشک برجا
وزنگ از ہران شد در زمین کول	مدار اکنون بخاطر سح فوس
بمن گشت است واجب جملہ کارت	بہت تست ما را اختیار
ہر آنچه آید پسند راے پیرت	بجان دل شوم فرمان پذیرت
اگر خواہد دولت پیل بند برین	کران عبرت فند در جان و من
بہ پیل بستن ترا دوام رضائے	نمایم وعدہ خود را وفا ئے
کہ ہر چیزے کہ اندازند برین	نخواہم غرق کرد از سنگ آہن
بہ پیل بستن دولت گز نیست خوشنود	سپہ بے کشتی از من بگذران
بہر نوے کہ خاطر خواہ باشد	نہم سر کو بفرستم راہ باشد
ولے این عذر نیک از بندہ بندے	بمزر ما را در انداز این تیر
کہ گرد و آہاے آن میں خشک	درد و سبزہ و گلہای چون خشک



بنیگن از کسان تیره بلا را  
 شنید آن گفتگو رام نطفه در  
 که مار اگر چه برود نه شتم نیز است  
 به چشم زانکه بر بیاب کشت است  
 دلش از آب رود و او حیا کرد  
 بس آنکه سیت نل ادا و فرما  
 به سنگی خوب در یار بسیار  
 بکن این کار نامه در زمانه  
 نهاد و سیت نل بر دیده منت

که تاب آتش آن نیست مارا  
 خطاب آغاز کرده با برادر  
 ولیکن خاطر در یا عنز نیست  
 ز سهم من سر با آب کشت است  
 بزه پیوسته ناوک را جدا کرد  
 که اندر بستن پل کوشی از جان  
 به کم روزی کمن این کار بسیار  
 که ماند نام تو زمین جاودانه  
 به پل بستن کشاده دست همت

پل بستن نل میمون بر دریا بفرموده رام و گذشتن رام با سپاه بر پل  
 ز کج دل زبان را قفل بکشاد  
 میمونان خبر کرد از جنس و کل  
 سخن چون شاه میمون کرد در گوش  
 چو شاه خویش را در کار دیدند  
 بکار رام میمونان سردار  
 بناخن قله های کوه کندند  
 بر یا بود بد همسایه ده سر

بطرا حے پل انگنده به بنیاد  
 که بشتابید بعب بستن پل  
 دو ان آورد سنگ از کوه برونش  
 بنحمت جمله میمونان دو دیدند  
 چو دیوان به برجم گشتند معمار  
 به پل بستن به دریا در فگندند  
 ازان بارید بروی سنگ کیس

نزد پل کج زود کار فرمود

ز سنگ و گل فناد و هر چه در آب  
 معلق کو بهما بر روی دریا  
 نجل شد کوه از شرم و قاشش  
 همه میمون نژادان فلک گام  
 بدست در نشان گر کردی هنگ  
 ز سوز آه او پیداشده شور  
 بشورید آب دریا در دروشت  
 مگر دیو و فرشته گشته یکجا  
 به گوش عشق نعم گفتا نهانی  
 غلط گفتم سخن را بجز جو شید  
 به پل بستن شکسته قدر دریا  
 بروی آب سنگین فرش گسترد  
 ز دریا سر زده کوه و بیابان  
 ز به امید پید گشته در بیم  
 نبود آن پل بر اسی رام از  
 چو بر طوفان قطار کشته نوح  
 مگر موس عصا در نیل زد باز

نشده غرق و چو سبکشت بر آب  
 نشسته رام سیکر و تماشا  
 گران نام از ان بر آب بارش  
 بسنگ انداختن شتول حسرت رام  
 به گوهر بند بر بسته نه از سنگ  
 ز اشک شور او دریا شده شور  
 ز موج آن سواحل غرق می گشت  
 بشوزا نند و یگز بار دریا  
 کز اشک رام شد طوفان ثانی  
 که خورشید کنار خویشین دید  
 ز حیرت ماند آتش پاس بر جا  
 و یا آب از دم سردش بنیسرد  
 نموده آب نود و شکل نمیا بان  
 تو گفتمی شد دل دریا بد و نیم  
 که دریا خود بفرق خویش ره داد  
 و یا چون عکس راه قابض روح  
 که گشت از اشک دریا قعر آغاز

دل دریا نمود از آب خالے  
 بدریا بود لنگا قصه تالاب  
 به پناه و درازے و بلندی  
 مهندس در شمارش کتفصیل  
 پس از تمام آن پل شاه میمون  
 که اکنون شاد و نمندان باش چون گل  
 سه روز و نیم گردان کار کردند  
 چو صبر آمد ردل شخصه گرفتار  
 از اقبال تو آن گشت ست آسان  
 کنون با رسم از دل پاک بگیر  
 سپه اداد اجازت بعد زان ام  
 پس انگاهے ز دریا خود گذر کرد  
 و جا گو گشت دریا وقت رحمت  
 که باید مر ترا در جنگ راون  
 بدولت خلعت شاهانه در پوش  
 که تا نبود قصور اندر وقارت  
 خوش آمد رام را آن بند و سوز

میان کشت چون در خشک سا  
 شد آن پل طاق بندی او کرب  
 نخل طاق فلک ان طاق بندی  
 بطول چار صد عرض چهل میل  
 زمین بوسید پیش ام و بخون  
 میاشد بفرمانت چنمین پل  
 پل تل سیت را طیار کردند  
 بناے پل بدریا بود و شوار  
 ز بے صبری شو اکنون بهرسان  
 عدو را کشته جانان را برگیر  
 که از پل زان سوی دریا زندگام  
 سواد شمش را مد نظر کرد  
 بگوشش کرد هر دو نصیحت  
 بر افگندن لباس نعت از تن  
 جدا کن پوست آهواز برودش  
 نه بنید دشمن از چشم حقارت  
 بدل کرده لباس خود همان روز

بدریا هم صدف هم آب مروشا  
 چو نخست گشت دریا اول دریا  
 دیدن اون لشکر رام را ببالای قصر و عتاب کردن زیران خود را  
 در قصر خویش راون در نظراره  
 به لشکر یک جهان قابض روح  
 مگلویش نفس و تیغ زهراب  
 ازان در بهشت دلش از پاد و افتاد  
 بکار خویشین در ماند حیران  
 دلش اندیشه مست از بیم دشمن  
 که دشمن پل بدریا بست بگذاشت  
 ز رام اکنون چه شکل فتح لنگا  
 اگر کین آورم عند کنش هست  
 نخواهد شد ز دست تان دیگر کار  
 و گر باره نظر بر لشکر انداخت  
 عتاب همگان کرده فراموش  
 رلب و رچ سخن را با ز بچشود  
 ز عشق مه بنیدیشید در دل

گهر آب آب آیش را گهر داد  
 فرود آمد بدو فرسنگ لنگا  
 بدید آن لشکر آتش عینتاره  
 بختن تو امانے قابض روح  
 چرا گاه کله پر شد ز قصاب  
 چو پنجه کس که بیند فوج صیاد  
 ز غفلت های سابق شد پشیمان  
 عتابش بر وزیران آتش فگن  
 ز حال او کسے آگاه کم گشت  
 نه آسان بود پل بستن بدریا  
 که جاے صد هزاران سرزنش هست  
 کنون من خود شوم از خود خبر دار  
 سپاه نیم پیش از لشکرش آخت  
 تند بر عداوتشست خاموش  
 بساز قلعه بندے حکم فرمود  
 کز امر درست بر من کار شکل

نظاره

خداوند که روز جنگ دشمن  
چه خوشتر از آنکه یکدم گیرم آرام  
بر آن گل اندام نیاید  
کنون وقت است مهر جاره ساز  
نه آسان بسته کار سے بر کشائید

شود و در سر که او کشته یا من  
گلے چیسیم ز وصل آن گل اندام  
بخواب مرگ آرام نیاید  
کران با ماه بازم مصدره باز  
به نیزنگ و فسون کوشید باید

ممودن اون طلسم رام را بستیا جت فریب اون و وزاری کردن  
ستیاد و دلا سا دادن تر جیٹا اورا

بافسون ساز دیو سے داد پیغام  
کمانے چون کمان آن یگانہ  
کمانے بر بنزد آن سمن بر  
بنویسدے نماز نخت یارش  
دوان آمد بستیا خورد سو گند  
که رام و لچمن و ہنونت میمون  
سپاہم زوشب بخون بر سر رام  
فسر و خوردند دیوان لشکرش را  
ترا هر چند کز مرگش رسد در  
ہرا اکنون دعا کن سے دلا رام

طلسمے کن بہ تعلید سر رام  
کران تیرے توان ز در ز شانہ  
کہ تا نو میدگردوزن رشو ہر  
ضرورت با من افتد کا و بارش  
در روغے گفت با اور است پیوند  
بہ نچم کشته گشته در شب بخون  
بعالم مرو نمساند اکنون بجز نام  
کنون آرنند پیش من سرش را  
ضرورت صبر سے باید بران کرد  
کہ پر دازم بجان تو پیر از رام

پری حیرت زوہ ماند از بیانش  
نیامد در دلش هر چند باور  
کہ دل را زو کز کلفت کلفت آرد  
دل از تیغ زبان مد سے ریش  
ہماندم پر فریب آن دیو تیرہ  
مشعبہ پیشہ کار خویشین ساخت  
کہ کشته رام را اینک سر رام  
کمان و سر پہ شکیمن کمان دید  
بخون غلطید همچون مرغ بسمل  
خلاف عادت دہر جفا کیش  
ز بیہوشی نمازش عقل بر جاے  
ز حیرت خویشین را ساخت کم  
گمے شوریدہ کہ آشفته گہ مست  
چو دیوانہ سخن گوید بہ دیوار  
کمانا طول عمرم را زو سے راہ  
چہ ابا من حدیث او نگونی  
بیادت ہست یا خود نیست آیا

بجز لاجول نامد بر ز باش  
حزین شد زین سخن خور سمن بر  
خرد را فکرت حشت حشت آرد  
بسے بگوسیت مد بر طالع خویش  
در آمد با طلسم خویش خیرہ  
کمان و سر بہ پیش راون انداخت  
بانصاف از تو خواہم راون انعام  
برو باران تو سے خون سبارید  
تو گفتمے زد کمانش تیر بردل  
شد از قوس قزح بارندگی بیش  
سریت کرد ز ہر غم سرایاے  
گمے در گریہ و گہ در تیشم  
خبر اصلانہ از پاوندہ از دست  
ز بانمش با کمان آمد بہ گفتار  
ہمانا روز تو سے ہست کوتاہ  
کہ چون من عمر ماہد و شش اوئی  
کہ بودے در میان ام و ستیا

نہ بہت چون ام را دیدم گمش  
 مرا تیرت ہدف کردہ ہجان وز  
 چو بود آرام گاہست پنجہ رام  
 براعدا میں نمودی تیر باران  
 مرا تیر کمان ابرو خش گشت  
 کمان رام حکم انداز چوست  
 بشکل ابرو خش دل بود قربان  
 ولم بے ابرو خش کارے نیامد  
 کسانا آرزویم بود اورام  
 کند ساز تو خوش از آتش من  
 نہ دستم کہ تو تنہا بیانے  
 مگر بودی جدا اورام چون من  
 و گر چون جان من بودی دران  
 تو ہم گوئے چو نخت من شکستی  
 چو میدیدم کمان ابرو خش خم  
 کنون بی دوست می بینم کمانش  
 ترا زین بار غم چون نشکند پشت

خندنگاہ فاتمہ کردن در آگوش  
 کہ بشکستی بدست رام نیروز  
 شدت شلخ گوزن شیر کش نام  
 کنون آماج کردی جان یاران  
 تو تیر خود نگہ میدار درشت  
 کمان ابرو خش را ساز خوشست  
 کہ باشد مر کمان را خانہ قلبان  
 کہ قربان بے کمان کس را نشاید  
 کہ تو آئے پلنگا ہمرہ رام  
 بدوزد از خدنگے جان اون  
 ہلاکم را سر جانان نمائے  
 کہ بروئے گشت تنہا چیرہ دشمن  
 چسان دیدی کہ دشمن دوست گشت  
 کہ در میدان دل دشمن نہ خستی  
 قیامت میشدے برین در اندم  
 نہ انم چہیت حال ابرو خش  
 کہ در دوش عالمے را چون گشت

کمان شد قدم چون ابرو دست  
 کمانے تو دامن همچون کمانم  
 بیاتما ہر دو در آتش نشینیم  
 کمان آزار چون ادی پری را  
 وزان سر کو طلسمے بود بے تن  
 پری از حیرت سر سرخرو پیش  
 نہ بر دل سوخت آن نہ تازہ دغی  
 ہمگفت این نوا از دیدہ وز لب  
 بہ پیشانی بختم باد صد خاک  
 چہ یار انصم را بر رام آزاد  
 نخل راون بر آزارش پشیمان  
 روان شد کین قدر زخیر نداند  
 ضرورت شد نگہبانان اورا  
 سر و شش عشق در عالم خبر کرد  
 نہانے گفت با او تر جٹ نام  
 مشو پروانہ کاتش بفر غمست  
 حد بر نیک بختان نیست تاوان

همان شد انچہ بروی آتش اوست  
 یقین شد بر ہلاک خود گمانم  
 جہان بے ابرو جانان نہ بینم  
 وبال از قوس نبود مشتری را  
 بران مد عشق زد تیغ سرفکن  
 بجان بگرست خون برکشہ خویش  
 شہید خویش را رو شخراستے  
 سیہ نخت مرشد و ز چون شب  
 کرد دارم گریبان چون جگر چاک  
 بجز عشقا تو را نہ سے تیغ بید  
 کہ در ماتم عروسے کردنتوان  
 کہ ہرگز مردہ کام دل نہ اند  
 بجان دادن سلی ماہ رورا  
 دہے دردیکہ در دشمن اثر کرد  
 کہ دل بر جای دار از جانب رام  
 ہمہ گفتار این حاسد در غمست  
 نمیرند از دعاسے زانغ گاوان

بر اوج آسمان عیسی ست هشیار  
کنون غمگین مباحش ای جور سیما  
همین بدخواه خود را کشته بشمار  
چو بشنید از زبان آن نکوفال

نه آن کوه دشمن دین کرد بردار  
که آمد رام بجهت فتح لشکار  
بجان شکر آن حق را بجا آر  
دل مه یافت تسکینے ہر حال

فرستاد آن سارن سارن یوان ابجاسوسی لشکر رام حقیقت  
شنیدن لشکر رام را از ان جاسوسان و قلعه بندی کردن را و ان

چو راون روز کاخ ماه بر یافت  
بران شد تا بجاسوسان پرفرن  
شود آگاہ از استعداد لشکر  
بداند تا کیان جنگ آورند  
که چون دانسته شد احوال ہر یک  
بمیدیش بدل از ہوشمندے  
وگر معقولش آید جنگ صفت نیز  
حریف ہر یکے از خرس میمون  
وگر از بھر جنگ رام وچھین  
نکس اگر دہ از را ز دل آگاہ  
سک سارن بجاسوسی فرستاد

روز دیکے دشمن آگاہی یافت  
خبر گیر روز لشکر گاہ دشمن  
کند و زخورد آن فکر سراسر  
کیان و زراسے دانش پرور  
کند فکر مناسب حال ہر یک  
کہ جنگ صفت نکویا قلعه بندی  
باندیشہ کند تدبیر چہر پزیر  
فرستاد ہر زن اداں ہم ایدون  
فرستاد رجت یا خورد و مہن  
بصد تا کید از خاصان در گاہ  
کہ گیرند از سپاہ رام تعداد

بدم آن ہر دو دیو سخت نیرو  
شما بیدند سوے لشکر رام  
طلایہ بود در شکر بھیک کن  
گرفت و قصد کشتن کرد شان را  
سپاہ خویش را خود عرض نمود  
رہا گشتند جاسوسان از ان بند  
از ان عرض سپہ حیران بانند  
بہ لشکا پیش راون رفت رہا  
ز حال لشکر دیوان محتال  
ہم از خرسان و میمونان سردار  
کہ اگر میمون گردان پیل پیش است  
بمن چرخ ست نیل آن غیرت پیل  
ز وصف سیت بل لالست خاتم  
چہ گویم کسیرے ناید بیانش  
بزرگ سرخ شکل گوے میمون  
ز خرسان بہم راج و بہم درشن  
بحسرت راون حریف خود بخوانند

شده بر شکل میمونان جا دو  
بریدند آن سپاہ آہن آشام  
چو آگہ شد ز حال آن دو پرفرن  
ولیکن رام مانع آمد آن را  
امان داد و برخصت حکم فرمود  
بشکر رام جان شان اشت نرسند  
ز بس دہشت بجای جان بانند  
تمامے ماجرا گفتند ترا خزان  
خبر دادند با تفصیل احوال  
ز زور ہر یکے را نند گفتار  
چہ گویم وصف او ز اندیشہ مست  
بہر مونے ننگ موجب نیل  
پیل در یا بس از وے کار نامہ  
ظفر خندان بزرگ عنقریش  
تو گوے کہو خوردہ غوطہ و زخون  
ز میمونان سگند و گندہ ماون  
شکست قائم ننگ خویش نرسند

فکنده نعره این و مردان  
 چو ایراپت گزید از ستاون  
 بود سالار خراسان و هو مرو نام  
 زهره اناول کز غایت هوش  
 بیدان شجاعت شیر جنگ است  
 چو ابر تیره کز تن برق دندان  
 سیه شیر سیت روز جنگ جانان  
 چو شام سحر جانکا غنیم است  
 مهنون آن آتش و وزخ عیار است  
 سپهر انگد است آن نوجوان شیر  
 وراز سگری پرسی با و شاه است  
 ز هر یک آن سپه داران لشکر  
 پس انگه لب بو صف رام بکشاد  
 که دیدم رام شیر انگن خداوند  
 زبان در وصف او توان کشودن  
 بر او ر بازو سے او هست کچھن  
 چو اقبال ازل و سوی او کرد

ز تیر آسمان جنگال و دندان  
 حریف جنگ و خودیت راون  
 عدیل اثر دلا سے و وزخ آشام  
 برگ دشمنان ہم شد سپه پوش  
 بروی یادگار خرس رنگ است  
 بدان دندان برگ خصم خندان  
 درنگش داده هول شد بیخون  
 اجل اہم زہمش دل و نیم است  
 کہ لنگا سوختن زو یک شرار است  
 کہ در بازمی زند تہفت آسمان بر  
 چو کل بر خزند یو این سپاہ است  
 جدا گانہ نموده وصف یک  
 ز تیغ و خنجرش یک یک نشان داد  
 بہر و کین چو خور بے شبہ و مانند  
 کہ مستغنی است خورشید از ستودن  
 چنانکہ بود بازو میت بھیکن  
 خدا بازوی تو بازوی او کرد

تو این ہر سہ را کین از خدا فردن  
 در جاسوسان حدیث رام و کچھن  
 در بس وصف سپاہ رام نشیند  
 دلش گریان لب در زہر خندے  
 چنین شہت ست و ہش پرور ہند  
 کہ چون آمد بہ لنگا لشکر رام  
 بالہام خد این شد معین  
 کران میدان برو گوی سخن را  
 بصلح و جنگ آمیزد بیان را  
 بگوید ہر سخن کان گفتہ باید  
 نہان از دوج دانش گو ہر چند  
 پس از تسلیم دانش خصمتش داد  
 ہمین تا پیش گاہ تخت راون  
 کہ اینک میر سہم از خدمت رام  
 قریبش نحو است راون دیو غدار  
 چہ مے آئی بکام رام خرسند  
 برو ای ناخلف کفالتش خاموش

زبان تیغ شان لب گشند خون  
 مشرح کرد جا در گوش راون  
 ازان ہیبت جنگ صف نکوشید  
 بہ لنگا کرد حکم قلعه بندے  
 گہ از سہر گذشت کشور ہند  
 و اہل قلعه رفتہ خواب و آرام  
 کہ انگد را فرستد نزد راون  
 پیام جسم رساند اہرمن را  
 نصیحت نامہ سازد زبان را  
 بہ گفتار و بہ کردار آزماید  
 بہ گوش آوازہ بخشید آن خداوند  
 روان شد انگد فرخندہ بنیاد  
 ستاد و گفت با آن سخت دشمن  
 کہ گویم از زبانش با تو پیغام  
 کہ اسے فرزند پال شیر کرد آ  
 کہ دختر بہ بود از چونتوف فرزند  
 کہ چون خون پدر کردی فراموش

خون داد

بدین بے غیرتی ای تیرہ اقبال  
تو اسے نادان اگر فرزند اوئی  
کشید بار زمین را کفچہ مار  
بروزش آسمان صدرہ حسد بز  
ور استعداد جنگ نیت بارام  
کہ نصف ملک مال و لشکر خویش  
بجیلہ خواست از وی خوستن خون  
جویش داد انگد است با دیو  
مکن کج نعمت دیگر ساز کن رست  
چہ جویم خون آن ناپاک خورا  
بیکشتش رام بکسا از پاک جانے  
تو ہم اکنون زمین بشنو سخن را  
پری سیناروان کن ہم ہم زود  
جهان سوز آتش رام ست در تاب  
بر صلحش آب مینر تا تو اسے  
ز حرف تلخ اورا دن بر شفقت  
کہ این گستاخ رورا خون بریزند

چہ بندارم کہ چون آید ز پال  
ز خصم پال خون خویش جوئی  
چنان مار بدستش بود یک تار  
در یغاگان چنان کس لا ولد مرد  
زمن امداد خواه امروز ناکام  
و ہم سازم ترا برو سے ظفر کیش  
کشف را زہرہ خود کی دومیون  
کہ آخر شد دل دانا بدین ریو  
کز نیسان بس نو اور روده است  
کہ تیغ رام کرده پاک اورا  
رماندش از عذاب دو جہانے  
مدہ بر باد اقبال کہن را  
کہ تا گرد دل رام از تو خوشنود  
ترا و دست ہم لفظ است ہم آب  
وگر خود لفظ میریزی تو داسے  
بدیوان ستم کردار خود گفت  
در آویزند تا جانش ستیزند

مہم ترس عبرت بندے خ  
در و آویختندان بد نژادان  
کے دستش گرفت دیکری پای  
کہ دیوا زمین بون گیری چه حال  
ز دستت انچه می آید بمن کن  
ندارم هیچ پروا سے ز بندت  
سخن گزینت باور از ز بانم  
ہمیں گفتا چو برق از جای حبت  
دران حبتن مہر گیرندگان را  
با یوان بر شد و کار دگر کرد  
وز انجا کرد سوی را ون آہنگ  
بجستن زد لکد بز سرق اوان  
مرصع تاج شاہی از سراو  
بحدے مضطرب شد دیو غدار  
فنا دہ زان لکد مدہوش از سخت  
بجمل بز جاست از جا اہر من زام  
بگفتا ہان در قلعہ کشا سید

کہ بات ہان سن کوید پینان  
کہ گیرندش چو ز مسک نہادان  
ہے خندید انگد پای بر جاے  
ترا بار ام بس کار سیت شکل  
ولیکن فکر جان خویش کن  
کہ آسانست تخلص از کمندت  
بہ بین تا خویش را چون میر بانم  
بہ بالائے رواق قصر نشست  
بسان برق گشت و برد جان ا  
نگارین قصر از زیر و زبر کرد  
بسرعت حبت تابا او کند جنگ  
چو بل کردہ ز بریر پائے باون  
گرفت و رفت خندان از براو  
کہ از دستش نیسا ذرہ کار  
ز فرقتش تاج رفت از برش سخت  
پئے دفع خجالت زان بر تھاو  
برام امروز جنگ صفت نمایند



بشادے انگه شایسته نبیاد  
نمونه دادگوئے افسرشن را  
چو رام آن تاج زرین را نظر کرد  
بکارش افرنیاداد بسیار  
سران در پاسے او سر بانهاد  
بوصفش نقد جانها برشانند  
پس انگه رام افسر را ون زر  
که چون دادیم ملک اودن تخت  
چو فرمان عنایت یافت چمن  
سران یکسر مبارک باو گفتند  
چو شاه چین بزخم خنجر تیز  
میدان ظفر گشته بخون مست  
شاگرد خورخواست بهر رام آمد  
زوه صف لشکر اون بمیدان  
زافر و نئے طول عوض لشکر  
زبس افگند بوق و کوس لزال

چه جا کے لسن از ہم خود مجمل بود  
به پیش پاسے رام آن تاج نبهائ  
که چون تاج آورم برده سرش را  
سرش دوست احسان تاج زر کرد  
که جا کے آفرین بود آنچنان کا  
بدان مرد انگلی انصاف دادند  
ز دوست و بازویش حیران ماندند  
گرفت و داد در دست برادر  
بهمیکن را سر داین افسر بخت  
نهاد و تاج بر فرق بهمیکن  
گه پاسے ثنائے رام گفتند  
فگنده در سپاه رنگ خوزیر  
هزاران تیغ خون آلوده در دست  
که از هر سو کشید تیغ پولاد  
که دهم از عرض آن گشت حیران  
چو مهر شجاعت مانده بششدر  
هے ز قید گور رستم زال

ز بوق از بسکه کشته مغز در جوش  
قیامت زاشده پیدا عکالت  
به تیر رعد و ابر تیره شد گرد  
غریوان کوس دیوان تا بصدیق  
سپاه رام میومان لزان س  
خودشان نعره زن هر سو لیران  
به نعره کوس شیری کوفتند  
نفس در سینه شد محبوبس از گرد  
ز نعل مرکب اندر ساحت شوت  
هوا از گرد ز انسان شد که سیما  
نگر د تیره خود پوشید چادر  
چنان شد بر هو اگر و سیاهی  
ز بس کا ندر هوا رفت از زمین گرد  
سینه پر چم بر وزاندر شب تار  
ز برق با که از دیبا و خنر بود  
افق را گونه گونه حله بردوش  
علم از پرچم گلگون نرین

زیر خاک مرده پنبه در گوش  
که زرین ناسے زد صور قیامت  
چو برق تیغ کین باران خون کرد  
خمار انگیخته از مستی سپیل  
به آوازه نخورده طفل افسوس  
که باشد نعره کوس فوج شیران  
بدم چون شیر میدان وقتند  
علاج لرزه مفلوج میکرد  
ورم بر پشت ماهی سکه می گشت  
بر آتش گشته اندکے بستر خواب  
هلال نعل شب را گشت مادر  
که گشته بوج ماهی یک ماهی  
گل حکمت سپهر شیشه گون کرد  
ز زلفش هر سر مو شد ظفر و ا  
هوا رشک دکان نگ زر بود  
بصد قوس قزح گشته هم آغوش  
شد آتشبار گل وادی امین

بسیار

نیستان علم سده تعله بسته  
 برآمد لشکر دیوان پهلای جنگ  
 یلان آهمن قبا چون آب در تیغ  
 بتن پوشیده آهمن برین در  
 زبس چار آینه در بر کشیدند  
 بگناه جنگ گرد و منخ هرتن  
 زره پوشی بد انسان دت افتاد  
 ز عکس دشمن از مرآت جوشن  
 در کشتن سایه ز انسان میبردند  
 بر بختان کشیده رام آزاد  
 زوه رویین تان راتین برفرق  
 سر نیزه سرفرق نیزه شد تاج  
 سرفرازه بخون نخل سنان  
 بره رفتن شود از عطسه تاج  
 زبس راندن لب شمشیر آره  
 بخود آهمنین گرزگران جان  
 شراب کاسه سر پوشش فرمود

جدا تیرے بہرنی برشته  
 در آہن عنق سرتاپای از رنگ  
 شال ابر آتشبار در سینغ  
 چو کینہ در دل سخت ستماکار  
 چو عکس از آئینہ ز آہمن میدند  
 جز آن دیوان کہ گردیدند آہمن  
 کہ چون ماہی بچوشن طفل میسز  
 بگشتے فرق خود ظاہر زد دشمن  
 کہ در آئینہ جوشن خزیدے  
 چو الماس بسندان عنق پولاد  
 چو بر رویین فتد از آسمان برق  
 یلان راتن ز زرق تیر آماج  
 بکین عالی <sup>اندھن تیر</sup> بستہ میان را  
 چو اعطه زوہ گشتے بخود تیر  
 بضر بگرز مغف زره ذره  
 مثل خوش میشد از الماس سندان  
 چو مخموران ولیکن سرگران بود

اگر چه بود عین آب دشمنه  
 تفنگ مہر زن بر حلقہ پیل  
 شنیدہ بانگ آن عد بلارا  
 چه ہندی تیغہاے پاک گوہر  
 ہوا خوردہ دما دم غوطہ در خون  
 خرد رادل پریشان گشت چون نو  
 زبان تیغہاے لنگہ استے  
 زره بگسیت خون از تیغ چند  
 بران گردے کران میدان بر پیر  
 برائے کینہ دشمن بد دشمن  
 اجل مشتاق جانہا بود از ویر  
 اجل حکاک شد بر گوہر جان  
 زبس جاے سنان جان دل شد  
 شکستہ بر سر گردان لشکر  
 زبس ہول اجل تیغ بلارے  
 بخون یکدگر شد خلق تشنہ  
 چو مرشد گشت پانچ صفدر انرا

زبان بیرون بآورد و چو کوشنہ  
 منفر گشتہ از طیار اباہل  
 شدہ خون مہرہ در سراز و ماہرا  
 فراوان خانانہا کردہ جوہر  
 صبا پوشید چون گل حلقہ کلگون  
 ہتے پڑید ہوش از سر چو کافور  
 ز بویچی نمودے تر جانے  
 کہ در تشندہ نمود از مرگ دندان  
 و مانع از وی مزاج فریون پید  
 ہتے شد کینہ کش آہمن باہمن  
 حجاب تن وان برداشت شمشیر  
 سنان آہمن لائرا کرد طوفان  
 خدنگ غمزہ چون حج بان نخل شد  
 چو از ترالہ حباب از گرز منفر  
 ز روی زخم و میافت چون مو  
 چکا مدہ آب شان در حلق دشمنہ  
 کہ ہر دم غوث کردے کافرازا

ز آب تیغ بر دم رفت بیرون  
 بدنها گشته چون ز بنو خسانه  
 سینه پر چشم کشاده سر بیا تم  
 دوان ز حشم تیغ و نیزه خورده  
 ربا و کین بجد سے لزه افتاد  
 ز وحش گاد و سرگرد لیران  
 چو خوشه گرز سر با بخش میگرد  
 نیامد حصه نیما نیسم و زخو  
 ز شرم خنده با سے خوشچکان تیغ  
 دلیران دل مبرگ خود نهادند  
 فتاد اندیشه در گرداب و سواک  
 سنان در سینه تخم مرگ کار  
 غریب موج خون شد شاه خاؤ  
 دران میدان ہی لرزید چون بید  
 به تنها نقب میسند تیغ و خنجر  
 فسون آموخته دشنه ز گفتار  
 بفرمان کمان سخت تدبیر

چو آب از دام ماهی از مژه خون  
 در و پیکان چو ز بنوران بلان  
 فگنده خاک را بر کیسوان هم  
 مشعبد را بد م شرمات کرده  
 که میلزید بر خود تیغ پولاد  
 سبک گشت از گرانے مغز شیران  
 چو خرمن تیغ تنها بخش میگرد  
 رشکت باز مانده چار عنصر  
 فراموش کرد خنده برق در تیغ  
 چو پروانه آتش در فتادند  
 که طوفان موج شد دریای الماس  
 چو ابر تیغ خون باران ببارید  
 که هر سوانه تن او بود خنجر  
 بعد ز دختر می بگریخت خورشید  
 سماع جان برون میسرانان در  
 بدان افسون دلیران را جگر خوا  
 بجاسوسی دوید سے قاصد تدبیر

در این

درون سینه ما گشتی نهان  
 چو مرغ نامه بر پران لپه کار  
 تفنگ از مهره طاعون باشد  
 روان اندر زره تیغ طغریاب  
 بزخمی دست و پا بیکانه میشد  
 ز سهم ناوک هر ناوک اندان  
 چنان بی نور مانده چشم زخو  
 علم شد تنهائے آسمان گون  
 روان در بامی خون ان قطره آ  
 زره مظلوم گشته نیزه ظالم  
 نجالت داد خون سیل دمان  
 در آب تیغ میشد غرق عالم  
 زلف تیغ برق افکن سمندر  
 قوی هوای که بر جان ان است  
 ز بس باران تیر و برق خنجر  
 کند مار پیمان شد گلو تاب  
 چو اشتر مرغ گردان سپدا

که گوید راز ما سے دل ز با  
 خط نفتح و اجل در بال و سفار  
 ز هر تن سر بر آورد و فنا شد  
 چو عکس سو سن اندر چشمه آب  
 بزخمی زندگے افسانه میشد  
 شدی سمیرغ ماده چون غلیو  
 که روزانه بر آمد موشک کور  
 به تیرے رشک تیزاب فلابون  
 در و نیلوف سرگردون جاب  
 سپر محکوم تیغ و تیر حاکم  
 که گرداند آسیای آسمان را  
 اگر چه بود آب از قطره کم  
 شده بر میان تراز ما سے باؤر  
 که تا امر و لہم در تن نهان است  
 خزیده سر جو باخه زیر اسپر  
 سر آن رو گشته شاگرد سن تاب  
 ہے خور و ند آهمن گل شکروا

چونخت دران رو کریمان زرفشانان  
 به لرزه کوه شد بخوی سیاب  
 علاج لرزه در چشم بدخواه  
 گریز از بسکه شد در مردل تنگ  
 رفت تینهای آتشین تاب  
 ز زهر آب جسام برق کردار  
 بچشمتن آبخنان شد در غضب برق  
 بگاہ سرفگدن گفنته آهن  
 اگر چه سیم وزر است قسمت  
 شد بد الیاس از انم خواند زردن  
 نه از زن سیرت و من شیر مردم

جناب خرسان باد دیوان

ز خرسان را سے غفر تیان تبه شد  
 سپه شیران چون خولان بیابان  
 بروی و سوی از زنگی سیه رنگ  
 رو دیوان دروغا نگر نختند سے  
 از ایشان همیراج و همیم درشن  
 ز نخت تیره روز شان سپه شد  
 بو اوئی خصوصت ز نهرن جان  
 چو زنگی آفریده از پے جنگ  
 چو خرس و خرس باز آونختند سے  
 همه تن بیم بجر جان دشمن

بجنگ هر یکے زان خرس کپرن  
 کسے ز انها بجال خود نمیدرید  
 بگفتند سے کز نیسان نم غم نیست  
 تن خرسان ز خنجر غرق خون تاب  
 ز طبع آب گردوا حنجر نکشت  
 چرا زان آب گشت نکشت خنجر  
 کلیم خرس سیل خون نمونو  
 عد و بگذاشت و نگذاشتند

دو خرس آسمان دادند تخمین  
 که دشمن دست پای شان برید  
 که موسے خرس و گاه کوه کم نیست  
 شده انکشت شان انگر بدان آب  
 چنان کاحت گرشود از اذ انکشت  
 مگر کان آب بود آتش بگوهر  
 کشان خصمان خود را در بودند  
 برگش غرق در خون استند

جناب هنومان با پیلان

وران میدان هنومان دلا و  
 وزیده چون سموم با و تپینر  
 غریوان چون ننگ مو جیل  
 گریزان حلقه حلقه پیل زان ببر  
 چو طوفانے ز در ایتد حسته  
 ز پور باد پیلان فته پڑو و

همیسترو پیل را با پیل دیگر  
 بفرق دشمنان کرده فنارینر  
 بلاک دیوزاد انرا تپ پیل  
 پراگنده ز باد انبوهی ابر  
 بسا کشته به یک دیگر شکسته  
 چو پیران کوهسا از نفوخ صور

بهر سو بوسے خشم او گذشت  
 رنج پیلان ز بادش لقوه گشته

جنگ رام لچمین با دیوان

همه روز از فرخ صبح تا شام  
 جوان روز قیامت هول شب شد  
 نیا سود ند لیکن نره دیوان  
 دران شب فتنها چون آتش از دو  
 همه شب از لب شمشیر زهر آب  
 حسام و زخم شد کنجیر و عمار  
 ز سم آب تیغ و آتش تیر  
 زمین چون چرخ در دوران سر ماند  
 کما نذاران غرق انداز تیر  
 گمے چون گوش خرد سر خزیده  
 ازان دہشت کہ خون گشتی بد شمر  
 دو شخص نیم تن یک تن بد و نیم  
 کند از حلقہ گشتہ حلق تا بے  
 کمہر همچو گیسوے و شامے  
 تن از تیر و سر از خنجر زبون شد  
 حسام آیسنہ بہت لطیف بود  
 بدیوان جنگ کردہ لچمین و رام  
 حیات خلق را گوئی سبب شد  
 شب خون جنگ کردندی غریبون  
 بہر جانب فراوان جلوہ گر بود  
 تن و جان از افراق جفت سرخاب  
 شان برین چشم پہلوے افکا  
 خرد چون صرعیان افتادہ دلیگر  
 کہ دست نیزہ تخم رعشہ افشا  
 شدے غرق کمانحنایہ چو تصویبا  
 گمے چون موی سر بر زود دیدہ  
 چو زال زر شدے طفل رحم پیر  
 چو زردان رزق کردہ تیغ تقسیم  
 زہ از قوس قزح میزد شہابے  
 خناتے زاد از جل الیابے  
 زمانہ بوستان اندر خون شد  
 کہ ہر کس دیدہ در وی جان بحق بود

ز بس کشتن فراوان درد و درد  
 پیادہ دل بہ کشتن بر نہادہ  
 سوار از رشک پار جانی و سے  
 چکان خون از دم شمشیر چون آب  
 مگر حسن بہار بہند وان بود  
 گمے شد سوسن تیغ از عنوان کا  
 ز بیم زخم گر ز زور سردان  
 ز بس دندان شکستہ گر ز خود کام  
 چو خود شاخ گوزن افتد سر سال  
 سخن تراغ کمان در گوش گفت  
 ز بس کہ کشتگان افتاد پستہ  
 ز حرکت ماند دیوان خشک حیران  
 ز رہ بر ہر عقاب ناوک رام  
 سوے بدخواہ تیر رام تران  
 گمے خنجر گذر کردے چنجر  
 نہ تھا دوخت تیر رام تنہا  
 کہ لچمین ہم ز خشم تیغ و خنجر  
 بصلب سنگ آتش کشتہ گشت  
 کہ در شرطہ رنج بگریزد پیادہ  
 نمود اسپ گریز خویش را پیے  
 چو شکر نئے کہ تیرا و در سیاب  
 کہ از خونہا در و سرخی عیان بود  
 گمے خار سان را لاله شد بار  
 چو بران پیل را میر سخت دندان  
 فتادہ گرز را دندان شکن نام  
 فتادہ شیر را دندان چنگال  
 عقاب تیر بانسرن شدہ جفت  
 پناہ خشکان شد ز میر کشتہ  
 چو سنج سنگ صور تھاے بیجان  
 چو کرگس بگلاندہ حلقہ رام  
 چو بر ابلیس لا حول مسلمان  
 گمے خنجر زدوی خود را خنجر  
 خور از سمے عطار و ساخت جوزا  
 بدم میگردیک تن را و دیکر

زجان بردن اجل گشت آنچنان  
 بریم آتشین تیغ سقر تاب  
 به کشتن واد خنجان را چنان سو  
 و ماد م بر پلاک پهلوانان  
 پس از کشتن دلیران ظفر کوش  
 به گلزار فنا شمشیر زرد آب  
 شکافید سراز زخم پلایک  
 بزخم تیغ آن دوشیر صفدر  
 همه دیوان بجا حیران بماندند  
 بزخم خنجر و تیغ سرفنگن  
 چون بود کس بنوک نیزه تجلیل  
 برید سز خیال خنجر رام  
 ز بیم خنجر گردان چالاک  
 گسے همسایه باشد سراز دوش  
 چون بنجید کس به کین بارگران گرز  
 شده تیرش چون ظلم بے حسابی  
 بگریشد نامه با سے عمر اتر

که عذر کند شمشیر محبت  
 زره پوشید در بر شعله چون آب  
 که سر بے تن جبین بر خاک می سو  
 فغان کوس کین مرثیه خوانان  
 به خفتند با قاتل هم آغوش  
 بچشم زخم شد خار سان خواب  
 چونند و آره خود را نده تبارک  
 شد از تن سر جدا و افسر از سر  
 چو شیران علم بجان بماندند  
 چو مردان داد مردی داد بچین  
 ربودی حلقه و ش صد حلقه پیل  
 چو مهر منکسف اطفال ارحام  
 گریزان باز پس فتنه با فلاک  
 گسے پاکر ده زانور انرا موش  
 بر آورد سے بجمه مغز البرز  
 که هر جا پایش آمد شد خرابی  
 که خلق بے اجل مردند کیر

با سرافیل حکم آمد ز دادار  
 بحد سے گشت کشتنا که سیاب  
 ظفر را قبله شد محرابی رام  
 زوه بچین دودستی تیغ فولاد  
 روان از چشمه شمشیرش آن آب  
 فتاد از بس نهریت بر نهریت  
 بهی وز دید گاه از کس باتن  
 چو آن دختمه کو گرد ز جان سر  
 ز شخص کشتگان در کوه و صحر  
 چو تصویر و غاشد صحن میدان  
 جنگ کردن اندر حیت از رام و بچین  
 چو حال شکر دیوان برودید  
 گذشت از راستی و شد و غلبا  
 بنزد کیے لکا بود جائے  
 چو چشم و دست کان سامری بو  
 ز خاکش تیره آب چاه بایل  
 بت افسونگر سے بود دست هرنگ

که عذر رانیل را باشد مددگار  
 دلیر آمد به قتل شعله چون آب  
 به پیشش دل قوی چون نین اسلام  
 شکست اندر سپاه را و ان فنا  
 کاجل مستقی از آبش بخوناب  
 نهریت گشت در میدان غنیمت  
 ز مقناطیس هم بگر نخت آهن  
 اجل از جان شیرین همچنان شیر  
 قضا گتروه پا اند از دیبا  
 در و هم کشته هم ناکشته بیجان  
 دل اندر حیت از کینه بپوشید  
 که خود را زانغ دید و رام شهباز  
 چو کوسے دلبران جاد و سراف  
 زیارت گاه سحر سامری بو  
 دیدی سبر و سان اژدها ان گل  
 ز لکا بود آن معبد و دوزنگ

گر زبان چون ز جنگ یوز آه  
 پس از آتش پرستی سحر ما خواند  
 باینی که از بر مهسا در آنوقت  
 برون آمد ز آتش صورت دست  
 ز شادای سر بر آورده چو شهباز  
 سواره بر ارا بگشت پیران  
 بجنگ شیر آمد باور و باه  
 تماشای چون بلاه آسمانی  
 نه دیده بیکر آن نفس دیده  
 ز ششش جله میمونان سزا  
 بهر کس تیر جادویش رسید  
 و زان مدبوش ماندش شخص افکار  
 ز تیر سحر آن دیو فسون گر  
 همه گفتند کاینجا جز خطر نیست  
 ازین منصوبه ما از جان گذشتیم  
 چنان زد تیر ما آن تیره فرجام  
 ازان ماران جادو را اثر بود

در انجا رفته شد مشغول جادو  
 توقف کرد آنجا ساعتی ماند  
 بنجور هوم جادو یک بیک سوخت  
 بعد او شده از بنجی مست  
 چو وهم از دیده غائب کرد پراز  
 سلاح جنگ جادوی فراوان  
 بحیله دست شیران کرد کوتا  
 نظر را عززل کرد از دیدانی  
 نه گوش آواز است او شنیده  
 همه خوردند تیر بله کماندار  
 شدی مار و بزخم اندر خزیدی  
 ننگشته جز بر وز حشر هشیار  
 شده یکبار بر هم جله لشکر  
 که تیر آسمانی را سپهریت  
 بدین شطرنج غائب ما گشتیم  
 که هم بچین شده مدبوش هم رام  
 که افسونش از سوآن سیمبر بود

چو بخت خصم تخم خواب افشانند  
 ز افسون خوانی حضرت پاک  
 همانا ما بود آن عنبرین شست  
 بهما جادوی بسته سر شیر  
 چکان خونها ز زخمش چون می ناب  
 بخون مدبوش و لای عقل فماده  
 بخون غلطید چون گل نازنین بود  
 برون صد پاره چون جیب تیجا  
 ز هر مویش سنانی زفته برین  
 زمین گشته ز خونناش شفق دام  
 غلیده در دلش الماس کین خار  
 گلو افتاده از تابش دهل را  
 دل از تن تن ز جنبش پاره تر بود  
 ز عفر گشته زنگ که گون وی  
 به پیکان خسته دل چون و شهوا  
 ز خسته بود رام درد پرورد  
 تنش صد پاره چون تا کفید

ازان هر یک چو دیده بسته در نما  
 فریدون شد اسیر مار صخاک  
 که سر تا پا به عاشق چون کس  
 گره با بر زده چون بند شمشیر  
 چو مستان شراب آلوده در خواب  
 که مست عشق را نخوست با ده  
 ستانها خار بند آه نین بود  
 درون آواره چون جیب کریما  
 چو خورشیدی که باشد غرق در زن  
 که گردد بستر خور لعل در شام  
 چو گل خونین قبا و سینه افکار  
 چو بلبل نوحه کرده مرگ گل را  
 که زخم تیغ عشقش کارگر بود  
 نضاب کرده از خون مشکبوی  
 ز درش لعل رمان آده بسیا  
 ز تنگ پاره گشته جامه درد  
 دلش چون ناروان در خون طپید



چو بوس گل شده حالش پریشان  
چو اندر حبت چنان دید آشکارا  
پیش او ن آمد کردت بر  
بسر کج ماند تاج کیتبادی  
همه نبواحت طبل شادمانی  
بسیاداد فلان کرد سر بام

چو خو سے مل پس ارستی پشیمان  
بسر خویش نازان شد به لنگار  
که گشتم رام و بچمن را بتدبیر  
بشادی کرد و شهر اندر منادی  
که دشمن را سر آمدند گانے  
به بندگشته افتاده تن رام

ویدن سیتارام را بمیدان

نظاره کرد ماه از بام افلاک  
فلک میگفت با صد آری و آه  
مکش جان دولت گر مهربان است  
پوش آن طلعت چون تابان  
خدا را بر مه رو معجز افکن  
به تن نبود سر از زخم دشمن  
در از پس دم ترا در دل ملکات  
که از دشمن ندیدم هیچ خوار  
گمراهی را با گشت این تن من  
کهن آماج تیر چرخ پریم

وجود چون کتان سر تا قدم چاک  
پرند خور تصب کرد دست این ماه  
که تو ماهی و عاشق خسته جان است  
که باشد خسته را ماه آفت جان  
چون نادان دوست کردی کار دشمن  
جراحتها سے دل از صاف تن  
تو معشوقه ترا خویش حلاست  
ز شست دوست خودم تیر کار  
که نه شنیدم بجز پهلویم آهمن  
که نتوان بر شمردن زخم تیرم

ز هر زخمی کشاد از نو دمانی  
نغم دل در نه چون گفنی بدلد آ  
براه زخم و زود افکنند برون  
چو سیتارام را در خاک خون  
نشانند از زگرگس آن سر و خرامان  
نفاش مرده شمع صدل از خست  
چراغ جان سوز دل بتابانک  
محبت خواند گوئی سحر مار و  
ز زهر غم شد آب زندگی تلخ  
بصد خوار سے بکنند آن شکبومو  
رسوسن دست بسته بر گل تر  
کنند عنبرین از حلقه برید  
چو کیوان برود دو و آه خود را  
بنفشه زد بدمان سمن چنگ  
همه تن نیل گشت آن سیتن حور  
و گردان نیل نبود هیچ سودی  
ز حالش بر فلک نالیس نا امید

هم از پیکان در و مانده زبانه  
که بودش یک بان گفتار بسیار  
همه تن زخم شد تا گردید خون  
ز طاقت طاق گشت و زار نالید  
چو خون خالق خون دل بدمان  
چراغ افروز نغمه از که گشت  
پریشان تر ز نور افتاده خاک  
که سیمش ز رشد و زرین یا قوت  
نمود از زخم ناخن ماه را سلخ  
که خون میشد ز شکش ناف آهو  
چو لاله داغ گشته پاسه تا مهر  
که مرغ روح از دآش تبرید  
کلف کرد از طیا نچسب ماه خود را  
نقاب مهر شد نیل و قری رنگ  
که سازد چشم زخم یا خود و  
براسه مرگ خود پوشد کبودی  
که مه بگذشت اندر عشق خورشید

جان پرو است از بخت قفا کرد  
ادین طالع که جانم دوست افکند  
دل نمیسو فرخونین نهاد است  
که راماسینه ام حستی و نعتی  
وجود من کنون نفسش بر کبست

که روز دولتم تیره شبها کرد  
پیر آزارم پیر آزارم پیر آزار  
که خورشیدم برهن شب فدا است  
کلمه از شاخ بشکستی و نعتی  
چو دریا خشک شد ماهی کباب است

تسلی دادن تر جتاسیتارا

چو سیتا بر هلاک خود بر آشفقت  
همانا اندر جت گرفتیل زور است  
بر آنکس نوره خود که دست پاید  
مخو رعشم ز آنچه دیدی و شنیدی  
و گرنه رام و بچمن را بیدان  
شود رام از هزاران بند آزاد  
اگر چه مار جا و و بے شمار است  
نیسا بد عنکبوت از ما قدم رام  
اگر صرصر بر اندازد و جبران را  
نیسا شد رام را از دشمنان با  
تو اسے نامهربان بر خود مشور را

تسلی را بگوشش تر جت گفت  
چو در خورشید خیران خوش گور است  
که دستش نجبه خورشید پاید  
طلسمے بود جا و و بے که دیدی  
کم از زالے بود صد پوزستان  
بصد افسون نماید و نفس با د  
عصاے موسوی سر کوب مار است  
تبارش پائے پیلان کی شود رام  
نیار و گشت شمع آسمان را  
شود خود کشته ز هزار بوی تریاک  
نکش خود بر اپنے ناکشته دل را

پرسی زان دیوزن گردید ممنون  
کزین شرده دمانت پر شکر باد  
تو اسے عیسی نفس ادوی مرا جان  
دلش گفتا که دلبر نایب است  
ترا از زندگانے هست مایه  
و گر روحش تو نے او هست قالب  
چنین بهر نجات از غرق هر بار  
رعشق آمد ندا کین ز مرد یاب  
شنید از با تفت عشق این شبات  
همه تن شد جبین سجده شکر

که بر افغے گزیده خواند افسون  
بر گم زندگانے میدهی یاد  
هزاران جان شیرین بر تو قربان  
حیات تو حیاتش را دلیست  
بدین بیجان زید بے شخص سایه  
بحمد الله کشته روز تو هم شب  
ز دے دست سبب در خیر خا  
نمیرد عاشق از کشتن چو سیاب  
آب دیده کو کرده طهارت  
ارم کرده زمین سجده شکر

تسلی دادن هنونت سپاه بیدل را

چو رام از تیر جا و گشت مجروح  
سپاه از بیم گشته دل بز نیم  
بالینش ستاده شاه میمون  
بیاران گفت هم جان نیست اندو  
ولیکن پر دلان آهمن آشام  
بحدے رفته از گردان تهور

سجاک افتاد همچون سیم بے روح  
که جان بر تن نخستین داد تقدیم  
همگفتے فشانده از شره خون  
که باشد جشن مردان گل انبوه  
شده یکسر بر نشان چون لارا  
که خون میشد دل از سیم تصور

ز سہم شیر جاو و باول ریش  
ولا سا داوہ گفتمے شاہ میمون  
دل خود را دے ہر جاے دایر  
چو مردان جان با زید از بی نام  
کہ آخر رام ہم خواہد شفا یافت  
بروز بد کنون سولیش نہ بینید  
بسے ز نیگونہ گفت آج صاحب بوش  
ندیدہ باز پس از گفتمے اش کس  
چو نشید از زبان او کسے پند  
کہ ہر جا ہر کہ خواہد گو بر وزود

پر اگند نہ چون روزی خویش  
کہ اسے از بیم تان بدخواہ خون  
لواکے سعی را بر پاسے دایر  
سوزانید دل از نخستن رام  
چہ شد از بخت گر روزی جفا یافت  
بچشم اولین رویش پدید  
مخروہ یک حرف او کسے گوش  
ہوا خواہش بھیکن بودے دس  
برایر دے کہن چین نو انگند  
کہ ناخشنودم از شخصے نہ خشنود

ہر اسان نشدن بھیکن رضای حمت اوان سیاہ را

برفتنہ خوش و ناخوش ضداد  
شما ہر یک برفتن پر بر آرید  
کہ من تنہا بسم از بھسراون  
بانگد گفت کا کے پور دلاور  
علاج زخم رام نا توان کن  
من اینک میرسم از فتح نکا

رضائش بے رضائہا ہمیداد  
ولے ہنونت را با من گذاید  
چہ جاے آنکہ ہنونت ست ہان  
تو رام خستہ را ہمراہ خود بر  
بکارش آنچه بتوان کرد آن کن  
دہم جان در پیش از وصل ستیا

کہ رام ار مردہ باشد زندہ گردد  
شدند از شرم شاہ بہت اندیش  
چو لختے باز آمد رام مدہوش  
نہ خود لچہین بدانسان بود خستہ  
بسوی شاہ میمون بانگ بزود  
تو در کارم نکردی سح تقصیر  
سہد ارانت بس نا بود کشتند  
ہمین باشد طریق مردی و دا  
ولے چون شمع ختم بود بیاب  
من از طالع ندیدم روی بہبود  
سکن صنایع تو جانزاد رپے من  
فر و ناید با فسون ز ہر شتہ بہ  
من و لچہین درین میدان قیادیم  
خدا داد نصیب ما چہ باشد  
بنا کہ نارد جسے بر آمد  
عادوت را بہ پیش رام نشست  
شدی دختہ افکار و جگر خون

چو ستیلا و مان پرخندہ گردد  
سپہ ثابت قدم بر مردن خویش  
برادر را فادہ دید و خاموش  
کہ شد باز وی بخت اشکستہ  
کہ خون بگرستم از طالع بد  
ولے حکم قضا را نیست تغیر  
ہوا خواہانت خون آلود گشتند  
برین عہد و وفا صلہ فرین باد  
ہمہ سچے تو صنایع شد درین باب  
تو ہم ہر جا کہ میخواہی بر وزود  
کہ من گشتم بکام بخت دشمن  
مدہ خود را بہ کشتن بہر شتہ  
بروز بد بگردن دل نہادیم  
درین نخستن طیب ما کہ باشد  
تو گوئی صبح اقبالش آید  
کہ چونے ایوان شیر زبردست  
مشو عمکین ز زہر مارا فسون

و پدید آورد ترا سیمرخ دارو  
ز نار و گفت و گو چون باد  
چو بشنید این حکایت شاه مرغان  
رخزالت گاه قاف آمد بر از  
قیامت خاست از باد پراو  
بدریوان از غبار وحشت گنجت  
ز پیش خود بخود رفتند سرون  
فروغ ماهش از عقب برگرد  
سپه یکسر بسان کهن و رام  
چو آن محنت بدل گشته بر آت  
از آن شادی خبر شد ز دراون  
باندرجت و گره گفت اون  
که اسے ناکرده کار این چیستی  
و ما نیم گشته یابے آزار  
بدخوے باز اندر جت روان  
بسوے معبد موعود نشانت  
هنومان راز حالش کرد آگاه

خلاصت ساز و از ماران جادو  
بدم در گوش سیمرخ آن سخن گفت  
چو بدید شد بے کار سلیمان  
پرش با باد طوفان گشت ایناز  
هلاک عادیان از صرصر او  
بفرق خاکساران خاک غم خجبت  
ز سوراخ جراحات مار افسون  
تو گوئی آفتاب از شب آمد  
خلاص از مار جادو یافت آرام  
ز پیش رام شد سیمرخ رحمت  
که از جادو دور باشد رام کهن  
نکردے هیچ فکر دفع دشمن  
نکشته خصم فارغ دل نشستی  
بریده سرنگوید باز گفتار  
که سازم کار این بار نه آن شد  
بھیکن یک از حالش خبر یافت  
که دار و اندر جت غم فسونگاه

نبردی

نزد وی فکر آن کن ورنه این بار  
باید بست بر جادو و سراه  
که گریا بد بحال سخن خواندن  
هنومان با سپاه بکیران جست  
چو راه رفتن خود دید بسته  
هنومان را فریب تازه تروم  
بجادوے طلسمی حور سیتا  
لباس زیور سیتا پوشانند  
بی تیغ تیز کرد آن را دو پارہ  
که این بود آن پر پر و گل اندام  
زرنے بود ہلاک یک جهان کرد  
سر این فتنہ زان بریدیم اترن  
کنون صلحت مارا در میانہ  
هنون حیرت زده ماند از فریبش  
دوان ز انجا سوی ام آمدہ باز

جهان بر ہم زند زان جادوئی مار  
که گرد چاہے اش اوست کوتاہ  
نخواہد سچکس از زده ماند  
رہ معبد بد یوز و فنون بست  
ز اندیشہ درونش گشته نصیحتہ  
کرد آن ششدر بر بسته بکش  
دل آن شیر ہیا بر دہ از جا  
از ان پس تیغ خون فشان بر او  
کہ می خست از نظر گاہش نظارہ  
کز ان شد دشمنی در اون رام  
سر تیغ جهان راز و تھے کرد  
چہ کم کرد و جهان از مرگ یک ن  
کہ رفت آن جنگ حبتن ابہانہ  
نہ در سر ہوش و فی در دل پیکیش  
کہ گوید آنچه دید از جت ناساز

بدان حیلہ فسونگر فرصت یافت  
بسوے معبد بکار سحر نشانت

خبر دادن نهوت رام که سیتارا اندر حیت گشت و بقیاب شدن نام  
و دلاسا دادن بھبیکن

چو آن غم نامہ بر عاشق فرو خوا  
ز غم یکبار گے بیدت پاش  
ز نو میدی بر آور سے دم سر  
بزنگ رخ عدیل زعفران بود  
ز طاقت طاق شد صبرش سببار  
بحسرت از جگر آسے بر آورد  
که نخل عمر ما از پا در ننگد  
ز وہ سنگ بج نام دو افلاک  
سپہر ابا منت نیسان چین است  
اگر آتش بار سے بر سرم بار  
مکرو سے بر مراد تخت فیروز  
درینغ آن شمع بزم جان فرو بر  
کنون من زندگے را تنگ نم  
آتش به کہ آفت کار و بار  
دلش گفتا چہ روز خون طبعید

ہے بر آتش اور دغمن افساند  
تو گوئے روشن از قالب جدا  
و ویدہ بر رخانش گو نہ زرد  
کہ شادی مرگ دشمن ہم از ان بود  
شکاف دل چو پیش گشت خونبا  
کہ چاک اندر دل خار اور آورد  
کہ طوبے مرا از بیخ کیند  
کہ آب زندگانے رخت خاک  
کہ زہرم دادہ گوئے نگین است  
دہ آب میا تم بے لب یار  
سیہ تر باد از روزم ترار و زرد  
درینغ آن نو گل خندان بہر مرد  
کہ جانان میزدن زندہ نام  
کہ تاب طعن پر و انہ ندانم  
نخواہد بود حرفے کان شنید

خزانہ را د بگلزار رام نیست  
نمیرد آب طوفان ز آتش طور  
چسان بر پیر جان جهان ا  
کجا جنبہ آبرنگس دست قائل  
ز دیوان غم نذر و آن پر نیرا  
مسوزان دل چو پروانہ تبا پاک  
دل از بیم و امیدش سار بگست  
بدل گفتے کز افسون و فسانہ  
مرا زین زندگانے شرم باوا  
منم مرغ اسیر روزگار ان  
من آن کبلم کہ ازہ بیضہ بہ پراز  
منم آن ماسہے کز سخت جانی  
ندانم چیت بار سے خاطر شاو  
ز عشقت این جفا ہا ہیچ شک نیست  
ز من بگرز عشقا ورنہ این بار  
ولم از عشق آزار سے کشیدت  
ز بار غم کہ بر جان من آفت

جمال روح از خال عدم نیست  
ہم از باد و فنا این بود حور  
کہ خرق و لہتیاے نیست جانرا  
کہ گرد تیغ بروی مہربان ل  
چو آہو سے حرم از گرگ بیداو  
چراغ از سر برید نہاست بیباک  
و ماد م شمع سان سیر و نیر نیست  
حیات مرده راتا کے بہمانہ  
تراہسم زین سخن آزر م باوا  
خزان دیدہ گلم پیش از بہاران  
ندانم آشیان خبر چنگل باز  
سرا بش گرد و آب زندگانی  
بہ نخت من کس از ما در نر ایاو  
کہ چندین جور تہنا از فلک نیست  
تراہم سیرم با خویش در مار  
کہ پنبہ ز آتش سوزان ندیدت  
اگر گویم بر آرد کوہ فریاد

زبان مرغ گل بشناسد ز کس  
 ناله چون بدر دم بلسل باغ  
 کباب تر بر آتش خون نبارد  
 مرا خود مرده بشمر تا توانی  
 بجهیکن رام را چون دید بیاب  
 که بیوده مکن بر زنده ماتم  
 گلش بی آفت از باد خزا بست  
 یقین مهنونت ادوی سیخت  
 بکار جادوئی منصوبه نمود  
 اشارت کن کنون از بهر لچمین  
 نسایم کنج آتشنانه را بار  
 و گرنه از پس آتش پرستی  
 شهادت یافت بر قولش دل رام

جنگ شدن لچمین با نذر حبت  
 بر لچمین گفت با گردان لشکر  
 بدشمن تاز و فرصت ان صفت  
 بر حمت لچمین اندر پایش افتاد

بداند کوبد در دم ناله و پس  
 که سوز و بر دل من سینۀ داغ  
 که بر سوز دل من گریه آرد  
 که تنگ مرد نست این زندگانی  
 تلسه رازده بر آتشش آب  
 بمرده نوحه باشد رسم عالم  
 که سیتان ز دراون همچو جاست  
 فریب داد بهر کار خود سخت  
 بمعبد گاه راه بسته بکشود  
 که بشما بدقتباش بهره من  
 بسوز انم در و پروانه گرد آ  
 نه امکانست بروی چیره دستی  
 بدل بر یافت آرام از دل آرام

کشته شدن نذر حبت از دست لچمین  
 که بان وقت مست بشاب می آورد  
 ظفر باشد برعت بر عنیت  
 روان از همتش در جوت آمد

که من فرمان تو منخواهم پس  
 ولیکن رام را فرمان چنان بود  
 سران یک روان اندر رکابش  
 روان شد با سپاه خویش لچمین  
 هنوز اندر حبت جادو در انجا  
 که لچمین با سپاه دوزخین تفت  
 ز بیم آن سپاه آهینین جنگ  
 بر آتش هوم خود انگاه بگذشت  
 ز فسون و ز جادو کار بگذشت  
 به لچمین اندر حبت ز انسان سگالید  
 همه خرید چون ابر بهاران  
 بکین باریدن آمد ابر بیدار  
 گم از جابناخن کوه کندک  
 گم از برق تیغ آن ابر سرکش  
 بسے کوشید و یونخت بازو  
 بدنیسان دست برد یو پرفن  
 همه پیچید بر آتش گویا همه

نبا شد هر هم گو از سپه کس  
 که لشکر حمله پوید هر هاش زرد  
 ساره زره هاسے آفتابش  
 بدان ره رهنامه ای او بجهیکن  
 نگشته سحر خود را کافر با  
 بگرد آتش معبد زده صفت  
 نهان شد با ز آتش در لنگ  
 دل از جان جان جادو پاک برداشت  
 به لچمین جنگ صنف کرد اندران دست  
 کزان کا وزمین از بار نالیس  
 بسان قطره سیند تیر باران  
 از هر قطره باران کوه پولاد  
 بگردون برده بر ز فتن فکندی  
 کشادے بر سرش طوفان آتش  
 دله شد بار سنگش در ترازو  
 همه دید همه خندید لچمین  
 غریق آب میزد دست دپائے

چو شب نزدیک شد کاش به پردا  
بشکل خار پشته کردش از تیر  
کشیده بر نیسان آتش فکن  
بر اندر جت به تیغ تیز شتافت  
سرش را چون همه برید زن  
برگ خود مثل زود یو ملعون  
چو نفس دیور اجوش کفن شد  
فرشته بر فلک گفتند با هم  
بر درو حانیان گلهافا نند  
چو کیمین کار اندر جت چنان ساخت  
بوسیده سر و دستش برادر

نفس ما بجگه تیر خود ساخت  
چو شیر آمد پس انگه سوی نخمیر  
سحاب قطره او صاعقه زن  
به برق آسان گون کوه بشکافت  
تو گوئی سعد ذاب بود کیمین  
سگ از یبروح کندن چون بد چون  
ظفر زلف علم را شان زن شد  
سر دیو سفید فگند رتم  
چو زنگ و بولیش اندر گل قباوند  
سرش را پیش پای ام انداخت  
سردان هم آفرین کردند کیمین

چو در انکار مرگ او خبر شد  
به کین چو شید در دل خون او  
بکارش چون جگر بسرخ افتاد  
سپاهش صف زده بروی صحر  
گرفته ده کمان یکبار بر دست

سراسیمه جهان زیر و زبر شد  
به تن پوشید بهر جنگ جوشن  
بجنگ صف صلاهی عام ورد  
ز دیوان شد تهی یکبار انکار  
همی زو تیر باران شست بر دست

کس را کو بود خود بسیت بازو  
ز میونان و از خرسان سزا  
کونج و سرب کوی افتاده بیروح  
نماند این ز تیرش جز تن چند  
بمالش رشک پای پیل کشته  
هزیمت در سپاه رام افکنند  
چو دست بردش از اندازه شد پیش  
بدفع چشم ز خمش نیل شد پیل  
شود تا میل چشم دیو به شرم  
چنان کوشید چون مردان بیدار  
به کین آنز خدنگ آتشین مرد  
مرکب بود تیر از آتش و باد  
ز تیر آتشین شد نیل بتیاب  
به پس پائی در او ن شد ز بونیل  
چو خاطر جمع کرد از نیل راون  
لسان پیل مست نو جوان شیر  
برو هم چیره شد دیو ز بردست

ز یک ده صد بود و در ترازو  
هزار اندر هزاران کشت یکبار  
ببسیکن و انگه و منونت مجروح  
نمیشد خاطرش زان قتل خورسند  
به کشتن دست غرر ایل کشته  
که با آتش ستیزه گاه تا چند  
بجنگ پیل میون آمد هم پیش  
همیزد جت خمی از نیل تا میل  
به کوری مخالفت نیل شد گرم  
که راون انجالت شد ز دیوان  
که نیل از زخم آن افتاد بخورد  
که آتش زو بجایان آتش افتاد  
چو عکس شعله اندر آب نیل آب  
چو زفت از پیش فرعون از گون با  
به کین اندر جت شد سوئے کیمین  
همی کردند با هم جنگ تا دیر  
بشمیر و فرودین جابجا ساخت



بزنم نینره بچمن رفت از کار	چراغش کشته گشت از دیدن بار
جنگ رام باراون بیوش شدن اون بزخم تیر رام و گزیز این	بهبان رتھ راون را در قلعه لکا
برادر را بیدار چون بون مید	چو آتش کسوت آهن بپوشید
سلیمان درع داودی سب کرد	چو افسر مغر همت بس کرد
ندیده دید ه زمین ما جرات	سلیمان بر زمین و دیو بر تخت
حریف یکدگر شد رام و اون	بجنبید از دو سو پولاد و آهن
برگ راون آمد آن زمان فال	که با عیله مقابل گشت و جال
چو بگرفت کمان بر دست از دست	در شست او ظفر شد حلقه و گوش
ندنگ رام بر عفریت بیدین	تقدم حبه از زخم شبان
بسرور پیش رو افکنده سر	چو یا جوج از پس سد سکندر
بهر سو کرد روان صاحب اقبال	ظفر چون سایه میرفتی ز دنیا
ز دست برداوشد دیو بے پا	چو از طسازبان از نار تر سا
ز بون شد اهرمن آخر ز جمشید	که شیر بر ف نار و تاب خورشید
تیار و ظلمت شب پیش خور تاب	ناستد رو بروی شعله سیاب
کجا با فریبی پس لوز و آماس	منج و س کے تو اند سفتن المات
چو شد مدبوش راون تھ بهلبان	گزیزانده سوے لکا زمینان

گزیزان شد لبان سایه از نو  
 چو دشمن شد گزیزان ام از نو  
 و لے چون و یزیکوش و پس را  
 برگردش از سپه داران لشکر  
 یقین دست کاشیان کشته گشتند  
 بزاری باز پرسید بر بھیکین  
 ازین نعم خون من درل ند جوش  
 پالیدن در آمد کشتگان را  
 شکسته خسته هر سو نامدارے  
 بخون پیمانهاے عمر لب نیر  
 برادر را بیدار یافت خسته  
 بخبر نام نمانده در حیاتش  
 پے تدبیر او در ماند بر جای  
 هے گفت از کمال مهربانی  
 اگر چه بعد فتح شھر لکا  
 نخواهم ز نیست هرگز بے برادر  
 فدایم کرد جان نا زمین را

چو در دسر ز سے از طبع مخمور  
 تعاقب کرد و نختی باز استوار  
 ندید از نامداران میچکس را  
 بھیکین بود و منونت ظفر و  
 بخون آخسته بر هم پشته گشتند  
 که گوئی کشته شد امر و بھمن  
 که چو نست آنخوان شیر ظفر کوش  
 که بزوار و تن هر خسته جان را  
 بنجاک افتاد همچون خاکسارے  
 اجل منجوار و ساقے خنجر تیز  
 چو عهد ما هر دیان دل شکسته  
 وجود بر عدم کرده بر آتش  
 که بے بچمن چه باشد حال من و  
 که مار ابر سر آمد زندگانی  
 شود آب حیاتم وصل سیتا  
 که بود او مر مرا با جان برابر  
 نیارم تاب مرگ اینچنین را

زود آه و افغان جگر سوز  
به گوشش گنت بامون بھلن  
که نه ورد دوائے وار و آخر  
خرو مندی مشو دیوانه چون  
چو مردان در علاج او سیکوش  
دل دانا که در عقل سفت است  
پئے زخمش سرا پا دل و کارم  
علاج غیر ازین نبود که حالے  
کیا ہائے که وار و طبع تریاک  
بود جان دار و می خستہ بزہا  
اگر پیش او طلوع نور خورشید  
کہ نہ ہر زخم را تریاک گرود  
نشان آن گیا ہا ہست مشور

شب آمد بر سر رام سید و  
کہ چندین غم مخور از زخم چہن  
نہ ہر رنج شفا کے وار و آخر  
سکن ماتم کہ جان از تنش ہست  
چو زن تا کی بگریہ کہتے ہوش  
تریک دم صد ہزار امید گفت است  
بخاطر آنچه آید عرض رام  
رود ہنونت در کوہ شامے  
آب زندگانی رستہ زان خاک  
برآرد خود و بخود پیکان زہتا  
بیار و آن گیا ہا ہست مہر  
و گرنہ خستہ مشبت خاک گرد  
کہ در شب شمع سان باشند بر تو

آوردن ہنونت کوہ شمالی و جنگ کردن او با دیوان و کشتہ شدن  
او با شصت ہزار دیوان از دست ہنونت

ندیدہ انمطار حضرت رام  
کہ آرد نوشدارو سے گیا زود

ولے را دن بدیوان او فرمان  
کہ شناسد گیا میمون سرکش  
و گرتبنا سد آن جاسوس چالاک  
چو باز آید سر را ہش ببندند  
بہر جا کہ نفس رہ ماندہ گیرد  
شما یکبار گے بروی تبا زید  
ز فرمائش سپاہ دیو زادان  
دوان پیش از ہنون کرد نگزار  
بہر دید آن کوہ را ہنونت شتاق  
ز بس کا تش فروزان جا بجا دید  
چنان آمد برای آن صفا آرا  
بر انگشتے نہاد آن کوہ پدباک  
ز کوہ انگشت او از روی تمثیل  
چو پیل مست در چنگال عبقا  
چو کشتی گشتہ کوہ از بس رود  
چنان بزخاک راندے کشتی کوہ  
سبک برداشت کوہ را آن نکونام

کہ در کوہ آتش افروز زند چندان  
غلط خواند کتاب شمع ز آتش  
شکار مدعا بند و بفرارک  
مرا گاہی بغفلت خوش بخندند  
بہر نوعی کہ خاطر را پذیرد  
بضرب و زور کارا و با زید  
شما بیدند ہر یک بد نہادان  
ز آتش لالہ کون و امان کسار  
چو آتش آنہ و ہماے عشاق  
را امکان دور تشخیص گیا و دید  
کہ ازین کوہ را بر کند از جاے  
بشاخ گاؤ بر چون مرکز خاک  
چو شہرستان لوط و پر جبریل  
چو کشتی گران بر موج دریا  
نمودہ پور بادش باد باسنے  
کہ دریا گشت غرق موج اندوہ  
دل دانا چو نمختہ سے آیام

ز بار کوه دستش را ز میان نه  
 بحکم رام گوئی تو امان بود  
 ز حمله کوه بے پا از مجلس  
 بسان تنه باد کوه برود و  
 بدستش کوه شد بے پا و جی بر  
 قیامت رفت بر دیوان ناساز  
 سپاه دیوزادان از کین گاه  
 بدستی کوه دستی تخته سنگ  
 ز خون بدرگان بس چشمه بکشاد  
 ز بس بارید دستش سنگ باران  
 بصد دل حمله آورده بیک دست  
 پس از فتح و ظفر با خاطر شاد  
 شب گیری شباشب از سحر پیش  
 چون همیشه بکارش کرد میسر  
 زبان آفرینش برکشادند  
 سبک پرواز و کان بود در کار  
 دو ان بر زخمهای تخته بستند

چون غم بر خاطر عاشق گران  
 که کوه اندر رکاب او دوران بود  
 که کو بی اردوان بترشت چون  
 بزودی کوه را از جا ببرد  
 بفرمان موکل سر نهاد بر  
 که کوه اندر هوا آمد بس پراز  
 چو بر دس حمله آورند ناگاه  
 دران ره کرد باد دیوان بسی جنگ  
 بدستش کوه همچون رگوی نصاب  
 فزون تر گشت از ششصد هزار  
 سپاه دیوزادان جمله شکست  
 دو ان در وعده گاه آمد با ستاد  
 بر رفت و کوه را آورد با خویش  
 بحیرت ماند رام و لشکرش نینر  
 فزون از گفتن انصاف دادند  
 بدست آمد از ان کوه گرانبار  
 چنان پیشد که پنداری خستند

بدم بر خاست هر یک خسته از جای  
 خداوندی که تاثیر گویاد  
 برادر صحبت دید چون رام  
 جبین سائیده بهر سجده بر خاک  
 سپه کردند هر یک تهنیت یاد

چو گرد و مرده روز حشر بر پای  
 گیاره و دو به کعبین هم شفا داد  
 بشکر حق زبان جنبان در کام  
 فراوان کرد شکر ایزد پاک  
 غمستان گشت دردم عشرت آباد

بیدار کردن کتب کرن برادر خود را از خواب برای جنگ رام  
 و بیدار شدن کتب کرن

که شکست راون راز اندوه  
 بدل گفتا که وقت کتب کرن است  
 کنم بیدار از خواب گرانش  
 گران خواهش یقین خواب غلبت  
 بود پیوسته با خوابش سر کار  
 چنان چشمش ز بیداری میرید  
 برادرن کتب کرن آتشین تاب  
 محقق داشت حشق آن مرگ پیکر  
 چون بخت بد همیشه بود در خواب  
 ساکس نامزد شد بهر این کار

که چون آورد تهنوت آبخان کوه  
 که این ساعت گران ما چون است  
 که دشمن خستید ز تیغ و سنانش  
 دله زود در درازی هیچ کم نیست  
 چو چشم عاشقان همواره بیدار  
 که خبر در خواب بیداری ندیده  
 برادر بود همچون مرگ با خواب  
 برادر را بود مهر برادر  
 ز غفلت همچو غفلت سر بس خواب  
 که گرد و کتب کرن از خواب بیدار

که روزی مرگ آید خواب کما  
 اگر چه نغمه در خواب گران بود  
 دشمن را نفع صور انکاشت صندل  
 کسے کو تا ورق صرشت سیدے  
 فرستاده برون در بمانند  
 فگندند از عقب دیوار خانه  
 هزاران بوق و کوس طبل شاهی  
 ازان غوغا که گشته گو شمارش  
 گل آتش بستر بر نشاندند  
 نمک در دیده اش سو دند چندان  
 بیداری نکرده دیدہ اش  
 ازان خواب گران دلگیر راون  
 خبرین تدبیر دیگر نیست معلوم  
 بساید بر دچندین حور منظر  
 بخوبی بر همه با ماه خولشان  
 ازان نکمت خواب خوش بر آید  
 بشهر اندر زدنے کونا زمین بود

جهانے غرق شد این آب آکے  
 و مش بانعره صد پاسبان بود  
 از خواب مرگ میشد مرده بیدار  
 چو برگ گرد باد از دم پریدے  
 پریشانی خاطر و ابر بمانند  
 و درون افتند آخز زمین بهمانه  
 بگوشش کوفتندی خود کماهی  
 چو از افسانه میشد خواب او پیش  
 هزاران پهل بر سینہ دو اند  
 که چون دریا نمک آید شد کال  
 نه غلطیده خود از پهلوی پہلو  
 به دیوان کرد این تقریر راون  
 که این آهین بان آتش شود بوم  
 معطر کسوت اندر مشک و عنبر  
 بمنغرش چون در آید بوی ایشان  
 پے نظاره چشمان بر کشاید  
 اگر مستور و مخفی گزین بود

بسان غنچه عطر اند و گشته  
 ز بس در جلوہ ہر سو بیکر ماہ  
 خرامیدند کیکان حصار می  
 بہوے گلرخان عطر پیراے  
 مگر دور قمر آمد پدیدار  
 چو آن دیوانہ دیوان خواب بر خا  
 صبوے بہرا کردند موجود  
 ہزاران خم شراب از خوانی  
 بر اے نقل او کرده میتا  
 ز دریا بیش خوردہ باوہ خون  
 ہم از خون و ہم از می گشت بہت

پند راون گنبد کرن او را و اعراض شدن راون ازو  
 زمین بوسید گفت ای شاہ دیوان  
 کہ از خوابم چہ بیدار کردی  
 مگر کارے واقفادہ بدشمن  
 بگفت ارام نکار قتل کرد  
 ز دیوان خبر دو کس پیدا نیست

روان در خلوت موعود گشته  
 بموج نور تنگ آمد گذر گاہ  
 برنگ و بوجو گلہاے بہاری  
 ازان خواب گران خجاست ازجا  
 کزان خواب گران شد فتنہ بیدار  
 ستون آسمان از قامت آرست  
 طعام و بادہ بر آئین معبود  
 سبوے خود فزون تر ز آنچه داند  
 طعامے تودہ تودہ کوہ بالا  
 برو نقل و کباب از کوہ افزون  
 بہ پیش تخت راون رفت بہت

دل من ماندہ است امر و حیران  
 خلاف عادتم آزار کردے  
 کہ شوراندی چنان خوش خواب بر  
 سراسر شہر دیوان را غفل کرد  
 ترا سے بے خبر اصلا خبر نیست

ز ضرب تیغ آن گرد بلا جو  
 بگفتارام را با تو چه کین است  
 بگفتا بهر کای زن که چه حور است  
 بطفلان پند باید دادن از جان  
 زیاده گشته پست و بد است  
 مگر عقلت بجا آید و گربار  
 مخور بیارے این نکته کن یاد  
 چو باد اندر گاستان گشت گسار  
 چرخ ارچه ز رخسار هست نورا  
 بدانش زهر نلے چون می نباشد  
 کسے راکرنے آشوب مزاج است  
 ولت شد غرق عشق با دہ چندا  
 خرابیا بملکت او ازان یافت  
 ز نخوت سرفرو یکدم نیارے  
 تو حریفے کہ باید گفت گفتم  
 کہ ستیارا نیز درم نبرست  
 ہر از پندے کہ دادم رو بتبانی

نمائندہ زندہ فروری خبر من تو  
 بگفتا عشق ستیا و کین است  
 خرابے جہان یدن تصور است  
 تو حیف است پندای پیراوان  
 بکن ترک می ای خود بینج در است  
 تو یہ برگرا کے رین چنین کا  
 کہ گل ہر چند بگفت از دم باد  
 بر نیز دگل زر گلبن بشکند شلخ  
 چو شد لبر نیز ماند از روشنی دور  
 خرد را دشمنے چون وی نباشد  
 گر آید صد فلاطون لا علاج است  
 کہ در عقلت پیدا آورد نقصان  
 کہ دانش از دل تو روی یافت  
 چو شیطان سجدہ آدم نیاری  
 در دانش چو شاید سنت سلفتم  
 بعد جرم خود پیغام نبرست  
 نحو است دید ہرگز جز خرابے

جو ایش و ادراون کای تنک نظر  
 برو خواب گران کنای جو انرگ  
 فدای عشق سازم وہ سرخوش  
 دلش غیرت گرفت از طعن وہ سر  
 کہ گفتم حرف صلح از بھت تبریر  
 مرا گفتی کہ میترے ز دشمن  
 چو خواہم امتحان تیغ و خنجر  
 کنم صد سرفدایے پائے ستیا  
 بجناب خاکیان خود و ز من نام  
 توان نوع بشر را و اد بر باد  
 ز سیمونان شمارے بر نگیرم  
 نیارم نینر خراسان ز تہ چشم  
 فرشتہ ترسد ز من آدمی کیت  
 نشد ہم نیچہ شیران عزالہ  
 یہ مقصود من از غزویہ لاف است

ز تو بوسے ہر س آرزین حرف  
 کہ بہ نام من خواہم بجان مرگ  
 سپارم کے بد دشمن دلبر خوش  
 جو ایش دادا شفت برادر  
 و گرنہ شیر نہرا سہ ز نجیب  
 نیسا یہ بیم راہ اندر دل من  
 شکافم شانہ دشمن سد کندر  
 چو یکنا کمرچہ وہ سر جاے ستیا  
 دورخ طرح است بر نہت آسام  
 کہ معلوم ست زور آدمے زاد  
 بجز خوردن حسابا ز نہ نگیرم  
 شمارم غنیں ایشا زاکم از چشم  
 کہ سور اندر دمان اثر و ماچیت  
 بدندان چپد بستیر ذوالہ  
 عبا بر بردان روز مصاف است

اجازت خواہست انگاہ از برادر  
 ز بیشہ سوے میدان شد غضنفر

جو ایش

جنگ کردن کُتب کرن یا هتومان و خورون چندین هزار میمونانرا  
و جنگ کردن میمونان با کُتب کرن

چو غم رزم گشته در دلش خرم  
از جوش خون دلش رشک تو را به  
حصارے بود از راه به هزار آسپ  
چو پیل بر شکسته آهین بند  
بجنگ آن نهنگ شسته خون  
بروز شاه میمونان قوی جنگ  
برو بارید دیو آسمان تن  
سگر بود اثر دما آن کوه نیباد  
باختنای و دندانهای چون تیر  
ز آهن خوردنش دندان چو شد کند  
ز دستش سنگهارفتی بفرسنگ  
با خرد یو کرده پیش دست  
برو بین شه بسرا فتاوه مجروح  
ر شادی دیوسر بر چرخ افراشت  
چو دشمن چیره شد بر شاه میمونان

برزم آمد چوستان شاد و رزم  
سلح پانها سادو برار آبه  
کشیدند بصد محنت هزار آسپ  
قیامت در سپاه رام فگند  
برون نام کس از گردان میمونان  
بقصد اثر دما آمد هوا جنگ  
ز شمشیر بر و طوفان آهن  
که دندانش هستی خائید بولاد  
نکرده شاه میمون هیچ تقصیر  
پیشیری دن جنگ سنگ شترند  
نخل از سنگ سازش سنگ شترنگ  
ز بالاد فرگنده سوکے پستی  
به بیوشه بسان جسم بے روح  
شکار شیر کرد و نعره برداشت  
بجوش آمد بدل منونت را خون

به کین گرفت بر کف تنخته سنگ  
دوان از زخم سنگ و ضربت مشت  
فتاده هر لوند چرخ پیامے  
بلاناید ز میمون در طویلہ  
پیاده کشت عفریت غضبناک  
بیک ساخت کم از اندازه برین  
جنگ انگند سرگما از همه سوکے  
چو شد بر قلب دشمن دیو چیره  
که کار دشمنان خود ساختن من  
ز زخم غرق خون شد شاه میمون  
ظفر شد جنگ بی تقریب تا که  
مرا شاید که ترک جنگ گیرم  
برم برداشته جسمش از خجاست  
چویر دارم برم جسمش بدنیسان  
یلانش خود بخود خواهد بگریخت  
سپه بی شاه بگریزد بفرسنگ  
تنش را در نعل گرفت دشمن

بجنگ دشمن آمدی در سنگ  
هزار اسپ را به یک یک کشت  
چو خوش آسمان بدیت نبی پاسے  
چسرا میمون بلا شد بر طویلہ  
بخون زیری چو تیغ عشق بیباک  
فرد خور و از سیاه خرس میمون  
بپاسے سیل خونها باخته گوکے  
گذشت اندر دل عفریت تیره  
سرخسان جنگ انداختن من  
فتاده خوار در میدان کنون  
بهار آمد گذارم آتش و سے  
شکار فتح را در جنگ گیرم  
که گرد جان او ن خوش بپنکا  
نماند کس ز میمونان بیدان  
پراگند و گهر چون زشته بخت  
تن بے سر چه کار آید گهر جنگ  
ردان شد سوی لنگا پیش راون

گذشتن کتنب کرن به سگر یو باد شاه میمونان و خلاص کردن  
سگر یو را انگد و هنونت

دوان انگد هنون را کرد فریاد  
ز بند شمنش باید کرد  
هنون گفتا خلاص او چه مشکل  
که شاه ما از نیسان نیست نام  
بزنم کاره افتاوت بیوش  
چو باز آید نجو دزین نجو دی شاه  
را سازم شمش بس کا ز قام  
ز و سوزی و لم بس ناصبور  
بنا فرمائی از من بی ادب کسیت  
صواب آنست اکنون نذرین  
توقف کرده خاموشی گزتم  
که چون آید بهوش آن شیر بهوش  
از ان خوشتر چه باشد کانی  
و را و خود را را کردن نیارست  
سخت گویان و زمین تن آن

که شاه ما بجنگ خصم افتاد  
به که کاوس چون رستم و فاگرد  
ولے می آید این اندیشه در دل  
که خود را خویش نتواند رها کرد  
از ان بے دست پامانده است  
کند خود را خلاص از قید بدخوا  
جهاندارش را عیب تمام است  
ولیکن شاه ما احد غیور است  
عباب آرد جواب رمن حسیت  
که همزه باشم و آهسته پی کار  
تعاقل داده انجامش به بنیم  
چه اندیشد خصم آسمان کوشش  
بر آرد خویش را از قید شمن  
بکین سر نیجه هنونم هست  
روان گشتند از دنبال بدخوا

چو در ره گشت میمون شاه هشیما  
با گرد آوردن اعضا به تعبیل  
بختی از کندش بر جبهیده  
ز قید خصم آهسته بد جست  
گرفته سخت بر کند و بنیگند  
از ان حرکت نجل ز خصم گمراه  
بکینه ز و سپه بر هم بیک دم

نجویش آمد می حالش از آزار  
چو پیشه خور گشت آن شیر دل نبل  
چو چنبر بازمیون سر کشیده  
بدندان بنی و گوشش بد دست  
دوان بی گوش و بینی کرد خود کند  
عنان کردند باز از نیمه رم  
که سخت آزار باشد غول اخرم

خلاص کردن خود را شاه میمون از بند کتنب کرن و کشته شدن  
کتنب کرن بدست رام از زخم تیر

بمیدان باز گشته دیو خوخوا  
جهان گفتا بجان ایشار مرگ است  
سرن یکسر جهان نو مید گشتند  
بطوفان بلا گشته جهان خرق  
گریزان صدف شکن میمون خرسا  
چو دید آن دست بروش رام آزا  
بهر ترس بلالی کان دی رام  
بزه تیری نخستین کرد جا راست

بلاسه زلفه باز آمد در گربار  
که خود عود مرض ناها مرگ است  
ز فکر زندگانی برگزشتند  
ز خونها تا بطوفان قطره فرق  
بناه رام بستند کس پسران  
کمان زده کرد در میدان که است  
یکه عضووش به پرازدی زاندم  
ز دست رست خصم خود نشان خوا



شکستن دست چون برگ چنارے  
 عقاب تیر چون بال و پرافشانند  
 جهان گنبا چو دیگر دست خیمت  
 بدیگر زخم تیر عمر فرسایے  
 ز تیر باد پا بریدش آزاد  
 ز تیرش دیو تیره گشت بے پای  
 بدنیسان تا بزخم تیر دیگر  
 مگر تیر قضا در شست او بود  
 سردیوان فرشته شکسته  
 بکوه بے ستون دیشه فریاد  
 چو از پا او قناد آن دیو ناپاک  
 نماید رو چو فتح آسمانے  
 سپاه دیو زادن وحشت اندو  
 فلک بر مرگ دیوان خوش مثل گفت  
 ز بس کشتن ر عفریتان لنگا  
 ازان وحشت خبر شد روی و زرد  
 جنگ صف برون آمد و گردو

که دشمن را کشد یا کشته گردو  
 دران میدان بخون غشته گردو  
 جنگ رام باراون و کشته شدن اون بدست ام به تیر با  
 بلاهل که سہیل داده بود  
 سحر کز تیغ خورشید نظر کوش  
 کفن بردوش و کف تیغ و خنجر  
 زده جوش از دو سوطوفان لا  
 فساد و جیب جان اندر کشاکش  
 ز تار و پود تیغ و خنجر صاف  
 شرر و حانیان با صد تن  
 پر زیاوان پراندر پر پهر سو  
 پیاده رام راون را سواره  
 بماتل بھلبان خود رضاداد  
 رضای اندر ماتل چون ان دیو  
 که سنے رام را سہیت فرزاید  
 چو ماتل بھلبان را دیدنی اری  
 سوار رت شده رام پیاد  
 نموده جنگ یک ہفتہ شبانزو

شفق خونین کفن انگندہ بر دوش  
 برون آمد بجنگ رام دہ سر  
 ز بس لرزہ زمین شد سست نیما  
 زمین گشتہ سپند روی آتش  
 ہوا گشتہ پرند آہنی بافت  
 بیامد در ہوا بھبر تماشا  
 ہوارا کردہ گلشن از سر رو  
 بدیدہ ماند حیران زان نظارہ  
 بدست اورت خود را فرستاد  
 دو انات بر سر ریش و وانید  
 سوارہ جنگ باراون نماید  
 بفتح خویشتن گرفت آن فال  
 قضا برومی درد دولت کشاد  
 ہنہم روز گشتہ رام فیروز



کمان بشن ازه کرده حالی  
 بزده ماند آن بلا لے تیر بارم  
 بلا لے تیر بایش و شت تاثیر  
 کماندارش بکین در روز ناورد  
 چو کرده از کمانخانه برون بر  
 ز شست انگنده آن تیر افکن  
 بده تیر بلا لے ده سراو  
 بهر تیر بے بکان سرداو بر باد  
 ز شخص راون در ام سرانداز  
 ضرورت شد بچرخ شاه شمشیر  
 قناد از تن همه سر بای و ده سر  
 نه ده سر اثر و مای بهفت سر لو  
 چه سوز عشق اندر جاننش افتاد  
 چو راون شد ز تیر رام بجان  
 فلک بر دستبروش آفرین کرد

کشاده ترکش تیر بلالی  
 که از دست سبیلش بود انعام  
 که لرزیدی ز پیکانش مه و تیر  
 بر آوردی ز هر منفعت آسان کرد  
 پریدے خصمش از طوفان صرصر  
 بدت کرد آهنی سر بای راون  
 پرانیده بکیم از براو  
 سار سرد ز باد از پاور افتاد  
 نظر گشته بمیدان گنجش باز  
 که دہلوی غلام آنگند زور  
 شکست از کتہ کتہ ریکر  
 که تیر رام سیر غیش نبود  
 که ده سرداو از سووش بر باد  
 تنش چون کوه افتاده میدان  
 که ناید ز او سے کار یکہ این کرد

آوردن نمودری ناون سیتارا

چو راون کشته گشت و فتح لنگا  
 ز نفس بگرفت دست چو سیتارا

بزن در ام نیکو سیرت آورد  
 بود آن بد بس در خدست رام  
 نکرده رو بسویش رام و فرمود  
 زن اوان چہ آ آمد ز لنگا  
 بداندیشید گر خود دیو راون  
 مرابا تو چه جابے انتقام است  
 امان ادم چه می آئی فرایش  
 ز بد زاتے گر آن بد کار بد کرد  
 گراو بد کرد و روز رستی یافت  
 زن اوان چو لطف رام را دید  
 جبین بر زمین سودان پیزاد  
 چو شد کارش همه حسب و خوا  
 بجان منت ز لطفش خواست فرما  
 بد و گفما چه جابے انتظار است  
 برو با خود بهر در آتش انداز  
 گرفت از رام فرمان چون دیو  
 بجابے سوختن بس بهرم آفرود

چو گنگ از آسمان بهاکرت آورد  
 مہیا گشته بر باد آتش ایام  
 که چشم بوزن بیگانه نکشود  
 که غرق شرم از دگشتم سراپا  
 ستم آدم تو چون میتری از من  
 که آن از را دوست این رام است  
 پس پرده نشین در خانه خویش  
 مراباید نکو کار سے چو خود کرد  
 بجان دادن سزای خوشین یافت  
 پے تعظیم سر بر خاک مالید  
 شرم و عفو و لطفش آفرین داد  
 بترگان رفت و دیگر خاک درگاه  
 که بردار و سر راون زمینان  
 که مارا با تن بجان چه کار است  
 شہ او فتنہ با آتش کن انبار  
 که سوزانند در آتش تن دیو  
 در روز آتش جہنم دوران سخت

با بوش چو آتش بر گزند  
 سمندر چون لبش از حرف در ماند  
 دماغ هر که یا بد بوے دود  
 گل و بارش نصیب از دست برد  
 بهند این نعت مشهورست هر جا  
 که راون از آتش عشق جگر سوز  
 وزان آتش بروے آید آواز  
 کمر بندید و جوشنها بپوشید  
 مبادا دست یا بدرام بر فن  
 بجوشش آید ز رشک این مرده غم  
 و گرت اندرین آتش که مستم  
 اگر چه کشته گشت و سوخت نم  
 یقین دان و ح اور عشق سانی است  
 چنین کان سوخته غیرت نهاد است  
 محبت چون زند ز اعجاز خود دم  
 محبت زده را خورشید سازد  
 نه چون بے غیرتانه این زمانه

سپند آسایه آتش در گزند  
 وصیت نامه پروانه بر خوانند  
 بروح ما فرستند گو درودی  
 گرفت آتش چپار سا نخورد  
 که مے دانند هر یک پرو بنا  
 همه سوز در آتش تا با مرد  
 که اسے ولسوز عفر تیان بساز  
 بکین خصم شیر افکن بکوشید  
 که سیارا برد از حنا بین  
 بسوزد ز آتش غیرت و زخم  
 بود چون رخوان گل بستم  
 نگاشته غیرت عشقش جوی کم  
 که در خاک ترا و عشق بایست  
 بر رحمت اگر چه دیوزاد است  
 فرشته گردد از وی دیو و آدم  
 بکشتن زنده جاوید سازد  
 بهر جا عشق را کرده بهسانه

بهم جمع آمده بر خوان گلستان  
 چنین گویند سنونوت فلک تا  
 کزان سوز دهنے تا سال یک  
 شزار عشق در هر دل اثر کرد  
 نیندازد اگر یک سال بهنیم  
 شود زنده خدا بهیا کند باز  
 بدان بهنیم نماند فتنه در خواب

بادوسا ہی اون رام بھیکین اور فتن و شہر لنکا

چنین گویند روز فتح لنکا  
 که لنکا را تماشا کرده باید  
 تفرج بابے در شہر لنکا ست  
 بگرداگرد او زین حصار است  
 جواب آن سخن رام گم گم  
 کہ چشم ہتم زین سیر سیر است  
 چو بخشیدم نہ اکنون ان ام  
 تعال اللہ چه خوش بوج و آن زمانہ  
 چہل فرسنگ آن شہر از زرتاب

نہ غیرت در خود و نہ شرم دلدار  
 شود ہر سال در وی بہنیم اندام  
 ربارا نہا فرو نہ شیند آذر  
 بصد طوفان مگرد آتشش ہند  
 نہ سرد پیدا شود آن فتنہ گم  
 فلک را درستم باشد بوے نام  
 نسوزاند گر رہ آتش و آب

بھیکین گفت بار ام صفت آرا  
 درین رفتن تامل مے نماید  
 کہ شہر زری کے از دیدنیہا ست  
 در دیوار او گو ہر نگار است  
 تبسم کردہ دادہ با پرستار  
 ترا بخشیدہ ام این قلعہ دیر است  
 نظر کردن برو دامن حرام است  
 در ان مردان جوان مرد او بجانہ  
 مرصع از جواہر اسے شب تاب

بدرم خشید زان و بگرے کرد  
کنون کس را اگر بخشند یک نفس  
ببھیکن یافت نصحت رفت دور  
تخت زرب ز نهاد افسر  
ز مشرق تا مغرب نژد یوان  
جوان از دیر گاه این سم وارو  
فلک را غم ز مرگ بچکین نیست  
کدامی کس را کے خوشین نسبت  
غم و شادی و مرگ و زندگانی

و گر ہ ہر زبان نامش نیارو  
ستاند این جہان ہر بار واپس  
بنوشد جان نشین ز ہر یاز ہر  
بر اور شست بر جاے برور  
شدہ فرما نبرانش از دل و جان  
کس را ایدر دو نور ا بکارو  
دلش را جز دل زاری ہو نیست  
کہ ز د خندہ حسرت کہ شام نکرت  
شب و روزانہ با ہم تو امانی

آمدن نذر باد یوتہا سے ہر سہ لوک بمبار کبادی ام

چو رام از فتح لشکرا دل پر دخت  
ز قتل راون اہل ہر سہ عالم  
کہ ما خود رام را چون بند گانیم  
برائے شکر این احسان شاہیم  
پر زیادان چو این شردہ شنیدند  
شہ روحانیان با شکر خویش  
تمش با صد ہزاران چشم روشن

بردی و جو انمردی قران ساست  
شگفتہ چون گل و گفتند ہا ہم  
ز بس احسان او شرمندہ گانیم  
نجدت تمنیت گویان شاہیم  
سبار کباد گویان در رسیدند  
بخاک پاش سووہ افسر خویش  
برنگ آفتابے جامہ برتن

چو طائوس ہستہ تغیر سپر  
چو سروے رستہ زانہ زندگانی  
بشوق روے رام نیک کرد آ  
ہمہ روحانیان ہر سہ عالم  
سراسر دست و بازویش ستونہ  
بہر تعظیم ہر کس شاو و خندان  
بہنگامے کہ رام نیک نیت  
ہنومان بود محرم آشکارا  
بصد جان گرچہ عاشق بود شکار  
دلش را کارگر شد تیغ غیرت  
نہ روے آنکہ از چشمش براند  
کشاکش در امید و بیم ہمت  
سپاہ رشک چہرہ گشت بشوق  
اگرچہ روز رام از خصم شد شب  
برون روی حیار داشتی پاس  
بظاہر خویش را خرسند میدست  
چو خوناب جگر در دل نگنجید

سرا پا دیدہ ہمچون بلغ عنبر  
ولے بازش ہمہ خزع میانی  
ہمہ تن دیدہ گشتہ آسمان ار  
بسجدہ چون ملایک پیش آدم  
ادب کرد و تو انمع با نمودند  
نمودہ رام تعظیمش دو چندان  
بدان روحانیان شد گرم صحبت  
پیشش بر دو حور ماہ میسا  
ندیدہ روی آن خورشید آفاق  
سرا پا گشت غرق بحر حیرت  
نہ تاب آنکہ بر بستر نشاند  
ز شرم خلق غیرت یافت امد  
ہر بیت یافت قلب لشکرش رون  
نجنبا نید ہیج از نیک و بد لب  
در دن ہر رموی وقت تیغ الماں  
تبرگان آب حیرت بند میدست  
ز لب زہر د ز شکرگان خون او دید

که از پیشم چنین کس دو بخت  
پریزادان همه گفتند بارام  
خدا شاهد زمین و آسمان هم  
گواه عصمت این حور مایم  
ملائک هم قسمها یاد کردند  
شهر روحانیان هم خور و سوگند  
و حرف راستی می یافت آزار  
و غیرت فرق نتوانست کردن  
تکرده شاهدی خلق باور  
نهال دوستی از دل برون کنند  
بدل شد دوستی با دشمنها  
بخود کرده چون مجنونان حکایت  
که ترک عاشقی کردم به دلدا  
نخایر غیرت دل گفت با من  
که آب زندگه چون گشت یکدم  
نشان پاسه سگ بر جانماید  
نکو نیاشش بد شد جمله پیشم

مرویش دیدم بے نور بهتر  
که بد کردی چه زول زین لارام  
که در پاکست سیتا عین مریم  
نه از رویه ریا بهر خدایم  
ز بند غم دلش آزاد کردند  
مشد زان لیک جانم خرسند  
چو از بیچاره گرد ز هر افکار  
ز پسند دوستان طعن دشمن  
بحق و لسان شد بد گمان تر  
کے افزود از مهرش دو صد چند  
سیتا رام کرده را و نهیسا  
بدل از دستان خود شکایت  
کنون پیشم چه او چه نقش دیوان  
منوش این باوه جاش نیز سخن  
متوشد گر چه میرد شنه آدم  
وران منزل فرشته در نیاید  
مردانغ غیرت دل سینه رشیم

همان خال سیه بر لب شکر با  
همان لعل که گردن بست ز ناز  
نه نیم آن رخ چون لاله باغ  
مگر کاکش بنفیر و زم دو فرنگ  
فره پراشک و جان پر ب حیرت  
سلامت گر بر آید پاک جانست

در آتش انداختن رام سیتا رحمت امتحان پاکلی او و سلامت بر آمدن او  
کشید از دل بس آه آتش اندو  
نبود از رشک تاب سینه سوزی  
بس آنکه گفت عاشق و لسان  
نه سیما بے که گرد و قائم لانا  
کے کور اگر نذا از آتش آید  
چو جانم سوخته ز آتش میندیش  
در آتش رو با نین سیاوشش  
باطمینان دل در شعله کن جای  
بصدق پاکیت شاهد بهین است  
گل عشقم ز شبنم روی بر تاب

کنون دارم کراہت و کس وار  
کنون بر برید خواه هم چون سمر مار  
که از غیرت دلم چون لاله شد داغ  
رو و روی سه بار آن لب رنگ  
صنم حیران ز رام غرق غیرت  
و گر سوز و سنا سے جرم آفت

زین پر شعله کرده چرخ پرود  
اجازت داد بر آتش فروزے  
که آتش سے فروزم امتحان را  
ز سیم وزر بهایش هست بسیار  
بجس آتش علاج او نشاید  
جزائے سوزش من آمد پیش  
برون کن از دله کینه سیاوش  
ز آتش آبرو سے خود بنفیرای  
بز آتش حیار و آتشین است  
ز جو سے شعله باید خور و نت آب

بدم فرمان بران بر جایی موعود  
 لواسے شعلہ چون آتش بر آفران  
 بجبر آتش افگند آن گہ را  
 زدہ بر شعلہ خود را آن جگر خون  
 با آتش در شدہ دانی کہ چون شد  
 چو یاقوتے کہ گیرند امتحانش  
 باؤن عشق کردہ جانفشانی  
 در آتش پیکر آن سہ کلفام  
 بدوزخ گشت جا چون آن صنم را  
 در آتش جلوہ کرد آن باد شہاد  
 تقدم یافت آتش راحت جان  
 بر آب حضرت آتش جست بیشہ  
 چو عکس سابقے اندر ساغر مل  
 ز تاب و نئے آن رشید خشان  
 بسایہ سہ و سہمین لالہ پرورد  
 بمرج آتشین شد جانے نہ امید  
 بگردش گشت آتش ہمو گرد آب

در آتش آتش افکار

نمودند آتش نمرد و موجود  
 خلیل خویش را در آتش انداخت  
 نہان کردہ بہ برگ آن گلشکرا  
 طبر زد شد ہم آغوش طبر خون  
 در رون بیرون شد بیرون و ن  
 نکرودہ آتش سوزان ز ریانش  
 بہ آتش غسل آب زندگانے  
 خیالش بود گوئے در دل رام  
 چمن شد شعلہ گلزار ارم را  
 درخشش آتشی در آتش افتاد  
 کہ در جسم لطیفش در شد آن جان  
 بگوثر شعلہ ثابت کرد خویشے  
 چو از خون سیاہوشان مد گل  
 شد آتش معدن لعل بزخشان  
 بہیل اندر عقیقتان گذر کرد  
 تو گوئے عشق کردہ جاک سمید  
 شفق را لالہ بر خود ساخت متنا

ز رنگ و روی نور نار پوشید  
 بہ لعل شب چراغ گو بہر فشان  
 تجلے کرد حسن آن پری و ش  
 شدہ شعلہ چو میخ آتش پرستش  
 بشعلہ داد گنج روشنائے  
 امانت ماند نور خویش و انگاہ  
 بہ گیتی ساخت و شن عصمت خویش  
 چو مشاطہ بود عشق ستمگر  
 بعصمت بسکہ بود آن مہ یگانہ  
 چہ حیرت گر چہ آتش سوز با کست  
 ازان آتش چراغ عصمت آورد  
 برون آمد سلامت آن سمن بر  
 بر آمد ز آتش آب زندگانے  
 جہان بر عصمت او آفرین کرد  
 چو ماہ چارودہ را یافت فی الحال  
 نشاط دل پریشانی برون یافت  
 شد آخر مدت اخراج او ہم

ز شعلہ کسوت گلنار پوشید  
 فلک ز آتش نمودہ درج مرجان  
 تنور حسن بر موسے زد آتش  
 سمت در چون ل پروانہ شش  
 شد آتش خازن نور خدائی  
 در آتش ہمو نور خویش در ماہ  
 با آتش شست داغ تمہمت خویش  
 ز خون غازہ دہد وز شعلہ زیور  
 شہادت را زمان دادہ ز بانہ  
 خلیل عشق را از دے چہ بہت  
 چو پروانہ درون جان سدان سخت  
 بزنگ لالہ آتش سہر خرد تر  
 کز و برد از پری در پاک جانے  
 دل عاشق فدای عقل دین کرد  
 فراموش کرد درنج چارودہ سال  
 تو گوئے ہم نگین گم شدہ بہت  
 در آمد وقت سخت و تاج او ہم

نشستن رام بر تخت پرن فرصت شدن ز دریا و رفتن در شهر د...

دلش غم وطن کرد از سر و جان  
ز راون بود تخت گوهرین ساز  
نشسته بر سر آن تخت پیران  
دوان دیو و پری اندر غناش  
بدین شوکت روان شد تختش از جا  
از قبالش چو دریا را خبر شد  
نخن از عرض حال خویش جنباند  
ز پیل چون از پیل قرصم در آزار  
چو بشنید آن جوان مرد از لبش عرض  
ولیکن در جواب آن است گفتار  
که چون آری کند بر پل شکستن  
که تا مشد بناه پایدارش  
نه بنید دیده تا ز انسان نشانش  
نه چون گویندگان رد سوت  
برادر را با خسر داد فرمان  
وداع از شخص دریا شد و گریه

وطن را دوست دارد اهل ایام  
که از انسون همه آمد به پرواز  
پری در بر چو بلقیس سلیمان  
دو دو ام زمین فسرمانبرانش  
گذشت آنچه چو ابرار روی دریا  
دوان آمد بیانیش نه بسر شد  
شکایت بر زبان ماهیان خوانم  
سبک کن گردن عجزم ازین بار  
اواسه تو فصل او شد بر سرش من  
نمکواندیشه کرده و گریه بار  
که باشد آنچه چنان دشوارستین  
بمعالم ماند از و سه یاد کارش  
نزارد گوش باورد استانش  
که اندر مذهب همت و بالست  
که نمیه از میانش ساخت ایران  
عالم زو بر هوا بر کعبه با

دو ساعت در جو تختش روان  
چو ماند از تختگاهش یکد فرسنگ  
بشهر اندر خبر شد مردوزن را

آمدن ام در شهر و دیدن او در آن شادی کردن ام جلوس و بخت پند

جهان بشکفت از شادی چو گلبن  
صلاح موسی ز ولیده سپرد  
لباس فقر بیرون ساخت از تن  
بشاد و سه شد بدل عثمای مین  
بهارا فلکن رسید ز راه بازار  
عمارت را بهار بود در آمد  
بهر آئینه عکس رسم و سیما  
زیارت کرد اول مادران را  
چو مادر روئے آن بر حیا دید  
قره از گریه شادی شدش تر  
بسیا نیز شفقت کرد بسیار  
بر همین کرد خوش ساعت بهان زو  
تراودر خواست خصلت پور و لکش

ز دریا و ز کوه و دشت بگذشت  
فرود آورد تختش آهنگ  
که خور بیت اشرف کرده وطن را

با استقبال شد بھرت و ستر کن  
پس انکه تاج را بر فرق نهاد  
بدل کرد مذکوت رام و همین  
بشهر آئینها بستند آئین  
همه شهر از بهارش گشت گلزار  
که سنگ و خشت را و سیاه آمد  
نموده غیرت کاخ و لیحا  
خم افگند از ادب سرور و انرا  
صدف در قیم خویش را دید  
نثار نور دیده ساخت گوهر  
کفش هم در قشمان شد بهار  
که خوشش باشد جلوس ام فیروز  
که بر تخت پندرتش خوش

بصد خوشنودیش مادر رضا و آ  
برسم مهندوان بر تخت نشست  
بداد و عدل انسان شد که باید  
رعایا را چنان میداشت خرسند  
سپاسی را برادر خوانده میخواند  
چنان خوش داشت جان هر برادر  
نخوتیان چون نباشد لطف او پیش  
از ان با هم یکی شد عنصر چار  
چو قانع دل نشست از شغل شاهی  
وزیران را سپرده شغل هر کار

و عا و خصمت از لب تو امان زاد  
پرست عدل پای فتنه بشکست  
بلطف خلق صد چندان که شاید  
که مادر بر نزار و ناز فرزند  
فرزون از بهر هر کس لطف میراند  
که صد بار از پدر شد مهربان تر  
که هر بیگانه را پنداشته خویش  
که جان عدل را شد جسم در کا  
مسلم گشت بر دس کجکلاهی  
بقصد دلبر آمدت دیدار

بیان صحبت شدن رام با سیتا

خوش آن هجران که از دغ جدائی  
بجز من شوق مشتاقان فراید  
که جز نشانه نداند لذت آب  
که گر هجران نباشد روی چون بدر  
نشد کس عاشق مهر دل نسر و  
بها ز عید زان شد دیدن ماه

بدلها گرم ساز و آشنائی  
بس انگه روی دلداران نماید  
بر بیداری شناسه راحت خواب  
بود در دیده عشاق بے قدر  
که بے منت همه بیند هر روز  
که پنهان میشود از دیده که گاه

چو اکنون شرح ایام وصالت  
چو وصل آمد نزیب در قصه  
نصیب رام شد چون دل وصل  
نعم دیرین دلها شد فراموش  
دو بیدل سینه با بر هم نهادند  
دولب تشنه زلال یکدیگر شد  
بشوق یکدیگر اندر برش سنگ  
کنار اندر کنار بوس در بوس  
بیک دیگری دو سر ناز مائل  
بخود یک جان یکدل شد و دمساک  
مهیامیش خوش را جمله اسباب  
بهم نبسته دو زانو بر انو  
ر بودی بوسه آن لب قند  
بسو و ابوسه میداد آن گل اندام  
بقصر اندر زین بوس شکر با  
زرنگ بوسه آن ماه سخن بر  
بشوق مهر روی آن دل افرو

حدیث هجرت گفتن پر ملاست  
چراغ شام بے نور است و ز فجر  
بدل شد مختش با راحت وصل  
نگنجیدند هر یک اندر آغوش  
بداع یک دگر مرهم نهادند  
حساب وصل و هجران سرسبز شد  
کران شد نرم چون نرم آن انگ  
تمنا کند از دل بیخ افسوس  
بگردن دستها چون گل حائل  
نمانده در میان گنجایش ناز  
سپند از سوختن گشت نمایاب  
بهم پیوسته دو ابرو با برو  
که شیرین است بوس اندر شکر خند  
چو هند و سود را شکر دهد دم  
نبات اندوده گشته بام دیو او  
نیز پر مردی بر بر گلها بے بستر  
تنگنای نیم شب نیلوفر روز



جمال دولت دیدار در بر  
کے راگر میر گشت این فوق  
ز ہے نخت جوان رام آزاد  
بذوق دے موی آن ل انرو  
پری شد عالم چون غنچ گل  
سی سر و وطوبے بار و گشت  
ز فیض اربنیانے دل خواه

به گیتے کم کے راشد میسر  
فلک گرد سرش گرد و بصدق  
که با جان خود خوش زیتے شاد  
بیادش نامدے صلا شب و روز  
چو آبتن بنا دے ساغر مل  
کز آب زندگانی رشته گشت  
صدف شد گوهر خورشید امان

حسد بردن خواهر رام بر سیتا و فریب دادن او سیتارا

شنیدم کز حسد با آن گل اندام  
چو خار آمیختہ دانم بگلبن  
ز بانزاد او وزے نرمی دل  
سخن از جایجا بسبب با ند باوی  
ز پر کارے بجو رسادہ دل گفت  
شنیدم از عوم کوی و برزن  
ولم را اعتسبا این سخن سیت  
تاورا ویدہ حور یگانہ  
صنم از سادہ لوجیا بان زن

ز خردی بود دشمن خواهر رام  
ہے جستی بجرش جاے ناخن  
بجان اظہار کردہ گرسے دل  
حدیث شہر لنگار اند باوی  
کہ امی در حق طاق و در وفا جفت  
کہ وہ سرسبت باز و دشت اون  
بدہ سرسہ عالم ہیچ تن نیست  
بلو کین واقعہ بودہ است یا نہ  
بگفت آرسے چنین بودت اون

فریبش را اگر در خصم پر کار  
کہ صلا نیست معقول این بدل نقل  
مجال عقل را بہتان شمارم  
تواند رقول خود ہستی اگر بہت  
شبلیہ و بمن نبویں و بناے  
ز غفلت بے تامل ماہ و در حال  
پنقشش بکشیدہ آن فاکیش  
بدشش داد آن کاغذ کہ می بین  
نہ کاغذ در کفش آن حور زن داد  
گرفتہ مدے آن دعسارا  
بیزورام پرو آن صورت دیو  
کہ سیتا صورت را دن کشید  
پرستد روز و شب چون بت بکن  
توا در اپاک و امان می نہی نام  
از ان صورت پرستی داغ شد رام  
بجوشش آمد بدل کین مہر جورا  
دام خون دل در جام میگرد

مکر کرد پیش حرف انکار  
بد نیسان نقل باور کے کند عقل  
حدیثت نیست در خاطر نیارم  
برین کاغذ کہ دام بے کم و گات  
ویازنگ سخن زین پس میارم  
بروے کاغذی بنکاشت تماش  
کہ از سر زندہ کردہ کشتہ خوش  
ازین پس گو بکن انکار چندین  
خط فتواے خون نوشین داد  
گرد کردہ بدست خود و غبارا  
بگوشش گفت نہان گفتہ لوی  
بسوگش خون ہے بار و ز دیدہ  
بود روز بانس نام راون  
چو بے غیرت کسی سے بخیر رام  
چو خصم بت پرستان بل سلام  
کہ بہر کشتنم جان داو اورا  
ولیکن شرم انگ دام میگرد



تال ابدل شد کار فرما  
دلش داده شهادت و ما دم  
کز نیسان کار از سیتا نیاید  
ولے تعمیرت رگ جانش بفتیرد  
چنین نامدے میبو و خاموش  
بحیرت بود کارش صبح تا شام  
مغیرت خون دل سے خور و نیم

مگر دشتکے چون خشم خود را  
که از تهمت چو جان پاکست میم  
که مومن بت پرستی را نشاید  
دلش را موکشان در موج خون بر  
بسے خوشنابہ میرد از دلش جوش  
و مان دیدہ بست از خواب آشام  
شبے صبرش شدہ بطاقت از غم

در وصف شب تیره و جاسوسی گرفتن ام از افواه مردم  
در باب پایکے سیتا

شبے تیره چو دو آہ عشاق  
شبے چون زنگیان آدمی خوا  
شبے تاریک چون ایمان کافر  
شبے چون عاصی محشر سیه و  
شب از ظلمت زده راه نظاره  
شبے ابر سیه بسته بزنجیر  
لال افزا چو رنگ زخت ماتم  
ز بس دیدہ دراز سے شب تار

بہجراند و دہ بام نیلگون طاق  
سرا پا زہر همچون سلیمین مار  
لباس ایہان افکنده در بر  
شبے چون نامہ اعمال بد گوے  
تہ گشته در و درج ستاره  
چو زنگے غوطہ زن در چشمہ قیر  
عد و سیاتراز پیشانی غم  
غمودہ خواب چشم نقش دیو آ

رنج آیتہ مد وقت صدنگ  
سید دل گشتہ شام از کینہ صبح  
چو طفل کور دل گردون سبق خوان  
اجابت شد دعاے مرغ علیی  
قوی دیدند مرغان کفر شب را  
ز جنبش باد را پا ماند در گل  
ہوادر چشم انجم کرد میلے  
نبوے عیش خواب زدست نترے  
ز جاسوسے لبھا گوش مایوس  
سیاہے کرد نور از دیدہ غارت  
شب از جادو کشاد آن سرمہ ناز  
ز ظلم ظلمت شب خور حبان بوہ  
سح گشتہ عقیم از دادن خور  
جہان ز رنگین گشتہ سیاہے  
سجدے گشت کیتے ظلمت اندو  
کشادہ شب و مان اثر دہائے  
جہان تارے چو نجت تیرہ وزن

ز لطف شب خضاب ابر سیمینک  
نفس نامد برون از سینه صبح  
ولے در سورہ واللیئل در ماند  
برون نامد معجز دست موسی  
کہ از تکبیر بر بستند لب را  
نفس راہ دمان کم کرد در دل  
نفس شد ز رخ شب از قوس نیلے  
کہ دزد و پاسبان بخواب گشتہ  
چو شب گردان نظر در دیدہ مجول  
چرا شد کحل شب دزد بصارت  
کز دکس راند بیند کس دگر باز  
مگر نجت سیاہ بیدلان بود  
کہ از قطران شب بدان شدش پر  
کشید از ابر بر سر خیر شاہے  
کہ نتوان فرق کرد از آتش و دود  
فسر و بردہ ز عالم روشنائی  
در دنہ شمع نہ پروانہ سوزان

از آن شد چون ل عاشق فایم  
سیاهی و از سحر هیچ در هیچ  
شکسته شب زمستی سر نه ان ا  
چو هست درون بیا تم سر کشا و  
کشاده آسمان ابر بلا بیز  
سیر رنگه شب تاریکی اندوز  
کلمه خرس شد ظلمت جهان را  
چو تا به تیره مانده قرصه ماه  
ز رفتن پاس بر جا مانده چون کو  
مجل بر آسمان سیاره بی نور  
ز مصحف آیت ستر زمان خواند  
شب انبخت کرد و کان کشوده  
فلک چون نافه تا تا مشکین  
در آن تاریک شب رام نکونام  
بخلوت راه ندا و آن شمع جان را  
هلال از نور آن شمع شب فروز  
چو در گرداب غیرت غرق در نام

که فاسد گشت شب ان خون اندام  
فرو نگذاشت از موی تبارن پیچ  
سعد برده درون حاصلن را  
نشاط عالمی بر باد داده  
تو برگستوان خنک شب تیز  
چو افشای پوست انگنده هاتر نو  
که از بگذاشتن بگذاشت آوا  
جهان زندانی آن در تک چاه  
وز دوسر ز دهناران کوه اندوه  
چو بر نیلوفرستان فوج زنبور  
عروس صبح در پرده از آن مانده  
نهاد انبختت بر هم تو دونه تو  
زین چون دخته کفار بے دین  
ز حرف غیر آشفقت آن لارام  
ز غم تاریک کرده خانسان با  
شده خود شمع و خود پروانه سوز  
برادر ر انجلوت پیش خود خواند

که ز شکم موخت از پاتا بنا سخن  
شنو تا ذکر ما چون در جهان هست  
هم اکنون شور و ان پای در راه  
نکو نام است سینا یا که بز نام  
هم آواز است خلق با تفت عیب  
همی گویند ز انسان که بنیند  
به پیشیم نقل کن پس بے کم دست  
چو پیدایش نوم راز نهان را  
روان شد همچین از پیشش سوشهر

برودر شمس همراه ستر کن  
چه عنوان نام و ننگم بر زبانت  
بگوشش هوشش شو جاسوس افواه  
نتر اے آفرین یا وقت دشنام  
هنر گوید بهتر را عیب را عیب  
که خلق و آینه با هم قرینند  
قسم دادم نخواهی گفت خیر است  
کنم فکرے که باید کرد آن را  
که از افواه بخشد گوشش از بهر

ز رفتن بچین در شهر بفرموده رام و دیدن او گاورا که با زن در  
جناب بود و باز آمدن بچین گفتن تمام ماجرا را

قضا را گاورے عقل و فرنگ  
صفاد ل گاورے پاکیزه دین  
سینه نامه بتیش گر گزشتے  
بعلم شست و شوز انگونه آگاه  
ز جامه داغ میبردے کمای  
ز داغ طعنه شسته کسوت ننگ

در آن شب با زن خود بود و جنک  
که شب استه کردی و ز رکن  
چنان شستی که کاغذ ترنگشته  
که بزود و دے کلف از عارض ماه  
چو ایمان ز دل کا فر سیاهی  
سرخه لان ده چون جامه برنگ

آن لایش بهنسا و آب دریا  
زن آن مرد بود و چون پرے پاک  
شے شد گفت و گوی زون شو  
برون از خانه نزدیک پدر شد  
پدر بهر دو اسے جان پرورد  
سپارش کرد و دختر را به داماد  
کہ بے موجب مغرما کینہ را کار  
وسے داماد بے غیرت برآست  
زن آن بہتر کہ پیشیند کرد و کور  
زنے کز استان بیرون نہد پاک  
یہ جواز خانہ برون رفتی شبانگاہ  
چو بالین پدر کردے بہانہ  
چو بہنا و سے زخانہ پای بیرون  
بروہر جا کہ میخواہے بہ عالم  
برو تا ماندے ناموس نامم  
کہ آن بے غیرت نادان و گربار  
بخانہ برو زن را بعد ششماہ

سہ بارہ رخت ناموش مطرا  
بعصمت دشمن از ہر تری پاک  
در آن آوردہ دل گشت آن بلا جو  
بنغم آتش بر و آنجا لیس شد  
سحر و ستم گرفت بازش آورد  
بشفقت چون پسر را بند میداد  
دل بیچارہ را زین پس میازار  
جواب راستی با دخترش گفت  
بکنج خانہ همچون مردہ در گور  
بباید دفن کردن زندہ بر جا کہ  
سیدہ وی چو شب با عارض ما  
چہ دانم خود کجا خفتے شبانہ  
ترا در خانہ ام جانمست اکنون  
شوی کشتہ اگر دیگر زنی دم  
کہ نہ بے غیرت و رسوا چورم  
دوان از خانہ برو دیونگون  
یونے بشت بار خجی حسب خود

چرا بے غیرتے را کار فرمود  
چو بچہمین گوش کرد آن حرف غیرت  
شند و در ام بر جا منفعیل ماند  
شکستہ بردش صد دشنہ تیز  
بچہمین گفت و بزخاید نلگشت  
کہ عاشق گر چہ با جانان ستیز  
کہ معشوق ارچہ باشد رندفاق  
براندربیا بانس از نیجا  
غزال مشک اکن طعمہ شیر

نہ آخر و در جہان فخط زمان بود  
بگوش را مگفت آن از حیرت  
چہ جاے بچہمین از خود ہم عمل ماند  
نہ دل دادش و سے بر تیغ خوئیز  
کہ نتوانستم از تیغ جفا کشت  
کجا آن ز ہرہ تا خوش بریز  
بخون او بجنبید دست عاشق  
را مکن در دود و دامن بصبرا  
کہ از دیدار او گشتم بجان سیر

اخراج کردن ام سیتارا و را کردن بچہمین و در بیابان

بسیتا گفت بچہمین با دل تنگ  
کہ ہر کس غسل سازد اندر آبش  
کنون باید رہ معبد سپردن  
سوارہ رتھ شدہ سیتای بیدل  
دوان سپان تھ را راند بچہمین  
صنم شد تشنہ در عین بیابان  
ز بس لب تشنگی گشت آن پریر

بیابان معبد بر لب گنگ  
نجات آخرت بخشد تو آبش  
برائے گنج شاید پنج بردن  
ز رو بہ بازے بدخواہ غافل  
بیابان گیر گشت از کوی و بزین  
بچہمین کرد ظاہر از پنهان  
چو مستقی داماد تشنگی گوے

ز چشم تنگدل لب خشک بر شد  
بر آورده زبان طعنت بسیار  
که از بنی ایچم جان بر لب آمد  
بچمچین گفت کور ام جگر تاب  
ترا پروا سے سوز سینہ ام نیست  
چو چمچین دید کان لب تشنه در ماند  
برای آب خود چون بارش تار  
دوان کوزه ز آبش کرد لبر نر  
چو باز آورد چمچین کوزه آب  
بسرعت کوزه را بر شاخ بر بست  
چکید از کوزه بر و سے قطره آب

چو حوض خشک خاک ندر جگر شد  
برون آمد زبان تشنه ناچار  
یقین بود ز حیاتم را شب آمد  
که سے آوردی از زخم چشم آب  
غم لب تشنه دیرینه ام نیست  
ذرت ز پر درخت پرده بنشانند  
بسه فرسنگ ز انجا چشمه یافت  
عنان داده سمند غرم را تیز  
بر بر سایه مه را وید در خواب  
نخواستش ماند او را خود بد حسرت  
بگارت تشنه لب حسرت از خواب

چیلان شدن سیتا در بیابان  
به تنهائے بت خونبار بگریست  
بخود گفت از کجا وحشت فرود آ  
بحیرت ماند تنها در بیابان  
کے جز کوزه کم دید آن غم اندو  
خنگویان بخوش آشفته میرفت

سر سیمه شدن او و با گریه زاری در بدن  
بر در برگ درختان زار بگریست  
مگر خواب پریشا نم نمود است  
سر سیمه شده هر سوشتا بان  
زر فتنها چو اشک خود نیا سود  
بیابان را بگیو ز رفت میرفت

که را مارم شدری چون دل آرام  
ز بانم تنهت گوید جفا را  
ندیدم در وفا کے تائیش را  
شکایت با که می کرد آن دل آرام  
کنون اما اگر گرو سے تو خورشید  
نه بیئے عکس من ز آئینه آب  
که از غائب بدل کردی خطا  
گرفته سخت دامان و فسا را  
ز بون گیری تو نیز ای عشق کسش  
کشیدے از دلش پیش ذوقن آه  
گون آن او خجسته زلف گره گیر  
شکایت را دے چشم گریان  
پر زیاد م نیارم ز آدے یاد  
ز جو را دمی غرلت گزید است  
به تنهائے کم خود همچو خورشید  
بصرا خوش بسیارم با دو دو دم  
نمانده مردے در نوع از لسان

تو اسم بے مسائے مگر  
فغانم مرثیه گوید و فسا را  
محبت تشنه کش پیشانی  
مگر خود را یقین دانست بدام  
چو سایه مانے از خورشید نو سید  
به پر بنهر دنیا لم از تو در خواب  
که از جرسش بخود کردی حساب  
که حاضر کن ضمنا خصم مارا  
که بار ام آب و با آستی آتش  
که خوش بجز نیت آن ندانی چا  
که وز دم را را کردی ز زنجیر  
بو حس و طیر دار و جان بریان  
نهان بهتر برے از آدمی ا  
پر می را چشم کس از و ندید است  
نهان مانم چو آب خضر جاوید  
نگیرم را دے زین پس گزنام  
که بهت را دمی غول بیابان

چو انسان سچا پس بے شرمندیدم  
ز به بد نفسی انسان پزمن  
اگر نامش برے اندر بیابان  
بکام اثر و بازفتن بنا کام  
ز چشم ناز کو معنرول شد  
معشوقے دگر با کس نام  
بصحر از رخ آن رشک گلزار  
نسیم ناز از ہر جا وزیدے  
بیویش دشت شد دکان عطا  
بہر او سے گذران سہن کرد  
پریرا و سے شد از نجت پریشان  
دل و جان کرد وقت نامرادی  
ز جنگ شیر بہر مردم آزار  
بہ آتش خوش سر و کار فادش  
ز سوز دل بہر جا کہ فریاد  
دل عاشق شدہ از خستہ جانی  
برے از فتنہ چشم فتنہ سازش

کہ در نوع بشر خبر شرمندیدم  
کہ بے موجب بہر خوبست دشمن  
ز زند آتش وطن بے زبانان  
بہ از پہلو سے انسان کردن آدم  
کہ تا کے عشوہ ام دلما خراشد  
بحسن خوشین خود عشقبا زم  
تجلے زار گشتہ ہر سر زخا  
کرشمہ رست او عشوہ دیدے  
نہال صندل و کانور شجبار  
نسیم نو بہار آنجا وطن کرد  
نخویش آوندے غول بیابان  
روان شد کوثر ثمانے بوادی  
بصحر آتش آہش نگہدار  
جز اشک شور کس لیے ندادش  
ز آہش در بیابان آتش فقاو  
چو چشم دلبران از ناتوا بے  
کم آزار سے گرفتہ شیوہ ہارش

کرشمہ زان ترہ مجبور ماندہ  
چو آہ چشمش از سرمہ رسیدہ  
وماغ آشفنہ زان لفت پر تاب  
شکستہ رنگ سرخی لبانش  
ز خاموشی او حیران تکلم  
ز خو زیزے کرشمہ دست کوتاہ  
بنغم از چشم دل اشک نشان داد  
بہ تنہائے دریدہ در بیابان  
بشختے در فقاو آن نازک اندام  
چو چشم خود شدہ بیار پر بیان  
ز زیش غم دلش چون بای فکا  
تراوش کرد و انخ دل پھیلو  
بنجار افقاد کار و بارش انبا سے  
سرا پا ابلہ گشت از روانے

شکر خندا ز وہانش دور ماندہ  
گرفتہ خوا بگا ہش آب دیدہ  
دلش بیار تر زان چشم پر آب  
دل تنبول خون دراز دہانش  
ز ہجران لبش گریان تبسم  
قریب عشوہ دلہا راز و آہ  
بے پنجم از خون یافت صیاد  
نخیلان و این عشقش گریبان  
کفیدہ نازنین پایش بہر کام  
چو موسے خود سرا سیمہ پریشان  
خاند کف پایش بخون خسار  
گذشت آما س پایش تا بزانو  
کہ چون شبنم بر دی گل برش جائے  
کف پایش چو آب ز زندگانے

ز امیدن سیتا پس در خانہ بالمیک زاہد  
یکے زاہد در انجا دشت ماوا  
در ان قاف قناعت کرد عفا  
چو صندل سو و پیشانی بہرنگ

وجود پاکش از طاعت ستره  
ریاضت بود کارش صبح تا شام  
صنم ناگاه نالان رسوے دست  
ز راهش ناله کرده کوهساران  
صنم را دید نالان ز راه کوه  
سخن پرسید زان حوزم اندیش  
ز شرح دروآن در ماند ماند  
تسله داده جادو معبدش و او  
پرے را دل ز عشق رام بر کند  
چو را بد متکلف بود اندران دست  
پسر را سید ماه حوز عصمت  
صنم را دل بغرب زان پسر شام  
شدش مه وایه چون بر بهاران  
بهشته باغ بود آن تازه گلزار  
بجنر پرورش کار می نکرد  
سحر چون خاسته از بستر خواب  
بسر ماطفل را با خود نبردے

عبادت قوت او همچون فرشته  
نجسته بالمیک زاهدش نام  
سرایمه بطرف کوه بگذشت  
اثر دار و فغان سوگواران  
زیر کوه بردل کوه اندوه  
صنم بر خواند محنت نامه خویش  
بشفقت دست ز خود خواند خیز  
به ذکر و طاعت حق کردش ارشاد  
بذکر و طاعت حق گشت خرسند  
چنین تا بر سرش نه ماه بگذشت  
چو زاهد نیکنا سے از مروت  
نیاوردے ز شادی طن یا  
بگشت خویش کردی شیر باران  
در و بایست جو سے شیر ناچار  
نگهبان گشته از هر گرم و سرد  
برائے غسل کردن بر لب آب  
به گواره بدان عابد سپرے

پیدایش نش از گاه پسته بد عای عابد

سحر گاهے خلاف عادت انما  
بگشت آگه ز برون مرد ساوه  
ز کودک یافته گواره خالے  
ز آزار دل نرسند خوانده  
ز تیر آه آن بے دل تبر سید  
گزید انگشت حیرانے بدنان  
بجائے کودک اندر گاه هواره  
بسجده سود گریان جبه بز خاک  
که جان بخشا کر میا کرد گارا  
ز سوز دل دعایش اثر شد  
قبول افتاد عجز پیر جانگاه  
جو دیده چشم زاهد روی مقصود  
ز بعد غسل چون ستیامی بیدل  
بخانه جانب گواره نشانت  
از ان حیرت بخود گفت آندل از نو  
بچشم آشفقت کین جرم آماز تو

پسر را نینر با خود برد همراه  
نظر بر حفظ گواره نهاد  
گریبان کرد ز راه پاره حلالے  
بحیرت غرق بر جانشک نازده  
چو بید از بند مرگ او بلزید  
اثر دار و فغان درد مندان  
فراهم بست یحجا گاه پاره  
نیایش کرد پیش اثر د پاک  
بقدرت آدمی ساز این گیایا  
خس چون مرغ عیله جانوشید  
که طفل نازنین شد پاره گاه  
بشکر حق حبسین بز خاک ره سو  
خود و فرزند باز آمد بمنزل  
در ان گواره نوزند و گریافت  
که چشم گشت گوسے حول مرده  
که یک فرزند را بنمایم دو

صم حیران ز قدر تها سے دیوان  
جو امیش داد پیر راست گنہار  
کہ از گاہ آفریدست آدمی زاد  
مر این را نیز تو فرزند بزخوان  
شگفتے ماند زان خاطر سنم ما  
نہادہ نام آن کو نام این گش  
بچہ آں دو طفل بر گزیدہ  
بچشم زاہد آن طفلان لب بند  
بہ پیش زاہد آن طفلان جوان  
بشفقت پروریدے آن یگانہ  
دو تا طوبے نہال راحت نگیر  
دو نورس شامسار جہند سے  
چو گشت از آب چشم سیر شان سیر  
پے اوج آن دو ماہ انجم افرو  
بہد اندر خطاب شان حلف شد  
بکسب رشد میکردند بازی  
ز طفلی تہ بر ناسے کشیدند

بزاہد باز گفت آن از پنهان  
کہ برقا ورنبا شد ہیج و شوار  
بعبرت بین یکے این سرو آزا  
از ان شفقت برین سکین و چند  
بسجدہ رفت شکرانہ کرم را  
صنم را خاطر دیدار شان خوش  
شبہ یکدگر همچون دو دیدہ  
عزیز جان چو فرندان فرزند  
بگرد قطب رفرفر قدان شد  
کہ خوش سے آمد ز طفلان ترانہ  
باب زندگانے گشتہ نوخیز  
ببخت آنوقت سندانہ قد بلند سے  
شدند از شیر شیرین نو جوان شیر  
رہ یکسالہ طے کردند یک رو  
خلف بد قطرہ زان در صد فشد  
بشاگرد سے ہمت سروزازی  
بسرحد جو اسنے در رسیدند

بزاہد ہر دو بکرمستند الفت  
پدرخواندندیش ہر دو برادر  
ورایشان صحبت زاہد اثر کرد  
دل ہر یک بجز طاعت پنہو است

کہ بروی ز دل شان سج طلفت  
چو طفلان ایہ را دانند ماور  
بطاعت میل خاطر بشیر کرد  
شکے نبود کہ صحبت اثر ماست

منع کردن اہر لو و کش را از ریاضت بسیار و دادن او کمانہا  
بدت ایشان و عا کردن او در حق ایشان

نبودہ کار ایشان جز عبادت  
شد از پنج ریاضت و شان زرد  
کہ فرزند ان شمشاد گانید  
بجان بندید دل در افسر تخت  
نیار د کرد سوزن کار شیر  
نہ بازیچہ است ترک نعمت و نماز  
شکم را جاے لقمہ سنگ داوان  
ز روے ناز نینان دیدہ بستن  
نظر در دیدہ جان تن فشدن  
شکستن خار ہا در چشم پر خواب  
دماغ از بوسے گل آشفته ماندن

عبادت گشت چون از حد زیاد  
بشفقت گفت روی آن نکومر  
چو من خود را ز در ایشان ندید  
کہ در ویشی بود کار عجب سخت  
بلکہ قانع چو آہو کے شود شیر  
حواس از آرد و ماداشتن با  
ہو ارا دل بنومیدے نہادن  
رموے مہ جبینان دل شکستن  
کہ چون در زندگی بی مرگ مرین  
فرغمہ رنجتن در گوش سیاب  
چمن ارہوس نشگفتہ ماندن



شمار حق جو انمروا فرید است  
چو بے محنت نصیب کس شود کنج  
دل طفلان بگفتن کردارشان  
که این فن بهتر از طاعت شماران  
صلاح زاهدان ز هر صلاح است  
بگیرید این گمانها از دستم  
و عاگردم که از شست شما تیر  
خندنگ آن کم از تیر قضائیت  
قدم خم نه خم تان پس کمان است  
کمان بگرفته در پایش فتادند  
کمان برو جوانان کمانها  
کمانها داده دادش علم آن یاد  
بیتیر انداختن تبار گشتند  
بشاد و هر دو فایز دل اندو

برای سخت و افسر آفرید است  
چرا بیوده باید بردنش رنج  
بدست هر کی تیر و کمان داد  
ریاضت پیشگی زیننده هار است  
صلاح بادشاهان از صلاح است  
که پشت دشمنانت بر شکستم  
شود همچون دعایم آسمان گیر  
که مرتیر دعایم را خطا است  
که کل از دیده و همه ز ابرو است  
چو ابرو بر سر دیده نهادند  
چو چار ابرو نمسایان بگیانها  
چو آدم را شده جبریل آستان  
چو ترک غمزه حکم انداز گشتند  
همی گشتند صید فلکن دران کوه

بیان فراق رام

چو رام عاقل از سیتا جدا نهاد  
خطا کرد و خطا کرد و خطا کرد

بپشت پادشاه خود دولت در  
که بر معشوق خود عاشق حفا کرد

بکفر عشق شد فسو عا بشق  
چو کاری کرد چون نا کرد کاران  
پشیمان شد ز آوار آخ کار  
ز دل برکت ریخ شادمانی  
براحت خوش نخورد بیکدم آب  
بهر یار کرده عیش پرورد  
که ضایع گشت عمر نازیم  
وگر معشوقه خوشن بایم خواست  
اگر چه پاره سیتا زت از دست  
وگر ره کرد در دل فکر معقول  
کزین اندیشه جانم را غرض حسیت  
چو بر سیتا اگر گیرم و گرز  
اگر بے روی او بنیم گلزار  
چو از کوه تر بدل خواهم شراب بے  
براقی بے کنم در راه هواری  
چه افسانیم بدل آزار دیگر  
کنونم آنچه در راه صواب است

جل از کرده خود چون مسافری  
خزان آورد بر گل نو بهاران  
ز آزارش و چونان گشت آزار  
چو بجران گشت خصم زندگانی  
بکام دل نکرده یک مکره خواب  
زغم در دل شبی اندیشه نمود  
بجای سهرت دیگر گزینم  
که تنهائی مسلم فرخدار است  
مرا امکان خورشید و گراست  
بیندیشید از معقول منقول  
پری جان بود مر جائز اعوض است  
زمین و آسمان خندند بر من  
شره در دیده من بشکند خار  
نشام زره چای آفتاب  
کنم زان پس بمیدان خسواری  
بباید کرد فکر کار دیگر  
همین اسمی جگ کار تو است



بنیاد کردن جگه را کردن ام اسپ جگه امید با طرف عالم  
 سحرگاه از شستان همچو خورشید  
 مهیا ساخت بهر جگه اسباب  
 به بچمن رفت فرمان کای برادر  
 که اسپ جگه را سرسید هم من  
 بسر پویان شد آن جوای ناموس  
 سیه گوش اشبه پوینده چون باد  
 روان خود در پئے لشکر برادر  
 جهان پیا تراز صیت جوانمرد  
 چو دیدند آن لوند باد پارا  
 نه نسبت آن باد پار کس هر سان  
 خصوصاً چون بود همراه آتش  
 قدشایان و مواد پیش آن با  
 بهر جارفت باد و آوری او  
 همه شد اسپش از کشور کشور  
 چون هفت اقلیم را طے کرد گشت  
 ندانند از ویر کئے پشت زخم

کمان زه کرد تر کشاکش وند  
 ز شوخیهای آن دو طفل بیباک  
 هوانخواهان میدنراضا داد  
 بحکم آن دیوان بر رویند  
 دو ان چون کنجه بازان جوان  
 دهل زن بانفیری گشت همپا  
 ز یکسو کوس کین آمد پسر یار  
 ز باوه ناسے ز رین یافت امد  
 ز یکسو صد هزاران وز و گرسو  
 بسبقت پیشدستی خواست غازی  
 نهادند از توکل خود بر سر  
 چه در رزم چه اندر عزم و کبر  
 بحبان فرموده دادار پادار  
 کس در آتش و آب اربت ازو  
 چو پیش از مرگ هرگز کس نمیرد  
 چنین گویند کان طفلان بان

به بستند اسپ در میدان ساوند  
 جنگ بچمن بالو و کوش خسته شدن بچمن دست ایشان  
 برت جربت و بچمن شده غضبناک  
 که گیرند آزمون را تیغ پولاد  
 همه شمشیر شیر افکن کشیدند  
 بیاب سرده کشاد همناف شمشیر  
 هم آوازه نفیرش شد دم نام  
 زو یکسو جوایش کوه میدا  
 فراوان آتش شمشیر پولاد  
 ووشیر بیکله شد رده بر و  
 ز خود چون در روش اسپان بازی  
 ز همت جوشن فگندند در بر  
 که همت کار ساز آمد سر اسر  
 که بس اندک بس آمد مهر بسیار  
 تسوز و بے قضانی غرق سازد  
 ز دشمن دل ز بوسے چون پذیر  
 بے ناموس بگذشتند از جان

تین ہر سو کے شان شد پنجہ شیر  
و تو پاشت کمانہ است ز تو تیر  
بخو تریزے جهان کش تیغ فولاد  
فنا را قاتل و مقتول بحسان  
کمان خمیازہ کرد و عطش ن تیر  
چو چشان بتان آن و کماندار  
بجان مشتاق کرد آن شیران  
ز زخم تیر آن شیران ناورد  
سپاہ رام فتح اندیشہ شکست  
اگر چه کرد چمن جنگ بسیار  
ز بس ز تو تیر پیکان از جگر چوش  
خبر شد رام را کز زخم چمن  
و طفل را پد اسپ جگ بستند  
شکفته ماند زمان رام دلاور  
تو گوئی ربع مسکون در نور و  
برت را با ستر کن و او فرمان  
چو سر بازان بمرودی جان سپارد

چو مہر از کین سرا پاک شمشیر  
و حاکم بی ریائی بود قہر  
شاکر دے غمزه بہ ز آستاد  
ہمہ چون لشکر شطرنج بے جان  
سنان مرثیہ خوان و تیغ تکبیر  
جہانے را بدم کشتند کیبار  
بہ آہن چون بقناطیس آہن  
بمیدان تیغ مردے تاب ناورد  
چو مواز شانہ صدر جا پیش بست  
ز زخم تیر لوشد آخر افکار  
ہمہ تن خون شد و افتاد و بہوش  
بمیدان خستہ افتاد و است چمن  
بیک حملہ سپہ جملہ شکستند  
کہ چون شد خستہ از طفلان او  
ز فرزند ان ز اہد چون خطر دید  
کہ بشتابند بانوچ فراوان  
ز میدان خستہ چمن را بیارند

سزا سے دشمنان انسان نماید  
ہرمت بالشکر بیرون وقت در  
پرئی آدمی دیو و دود و دام  
تو سے دل ام ز ہستد بالشکر  
و گرد و گوش آن آوازہ آمد  
برت ہر چند سے از حد فزون بر  
بدنیسان ہر کہ او دیگر فرستد  
سگر بو و آنچنان آنجائے ناسا  
بباقی ماندگان ام صف آرا

کہ از دے مرگ اہم غیرت آید  
بپا افتاد پا در راہ نہباد  
دوان ہر ہش از فرمودہ رام  
کہ نمودش فلک بازی دیگر  
کہ لشکر اشکست تازہ آمد  
ہجان شربت کہ چمن خور او خور  
نکرہ ہر سچ کار از پا و افتاد  
کہ ہر کس رفتے آنجا نامدی بار  
ضرورت دید خو جنبید از جا

جنگ رام بالو و کس و خستہ شدن ام از دست ایشان

ز جا شیرے فلک سہای جنبید  
مہر بر سر کہ لنگاشکن ام  
شکوہ باد شاسہ پیش و کرد  
بسبقت پیشدستی خواست در کا  
در یغان مستعد جنگ بودند  
نیامد کار گر یک تیر را سے  
چو تیر انداخت از نجلت کمانرا

فلک حیران کہ کوہ از جامی جنبید  
کہ از ہمیش شود خون و وہ جام  
و وہ اسپہ باخت برت نہر و  
بہ لو کس تیر باران کہ و بسیمیا  
در میدان پیش تعظیمش نمودند  
بہجرت زمان تعجب ماند را سے  
روان برداشت شمشیر و سنانرا

بنیعت گرچه تند و تیز بنیعت  
سزیزه بگاہ حمله شد خم  
حسامش شد چو برگ بید چمن  
بر محش طعنه گر شد موسی بر تن  
مزان خون نجون گرم پیوست  
مگر شد مهر نوزندیش روشن  
ز دیگر سو پیر چون ناول خست  
بزخم تیر لوشد رام افکار  
نه پیران رام را کوزخم کین زده  
بمیدان نامد شخص رام خسته  
پسر گشته پدر را بر نیداشت  
سراسیمه از و لشکر جدا شد  
وزیده با و فتح آسمان  
و لے چون کوس کین آمد بفرمان  
بمچھر در نهاد کوش بر کوش  
که اندر کوه باشد کار زاری  
چہ نسبت جنگ اہم سائے من

ولے تیغ و سنان کند می بر تفت  
لب تیغش ز بر آنے مزدوم  
چونیش کشتک تنوک تر پون  
بتیغش خندہ سپندر تیغ سوسن  
دم شمشیر نوک نیزه اش لبست  
کہ گاہے زخم فرصت بڑی ہن  
پدر راختہ کرد و باز شناخت  
دل عاشق چو از ترکان دلدا  
کہ تیر عشوہ سینا از کین زده  
گریزان گشت لشکر دل شکستہ  
برادر را برادر خستہ بگذاشت  
بدن خاکست چون و سر جدا شد  
کوش و لو باغ باغ از شاو باغ  
بگوش زاہد آن افت آوا و آن  
بجیرت سے گزیدہ گشت مہوس  
و گرنہ حییت بانگ کوس باری  
کہ خوش کردیم صلح کل پشمن

نہ من با کس کس با من اندیش  
ہن دشمن بغیر از نفس کشیت  
ہم اور اتانچو و بدخواہ دیدیم  
مگر شد زندہ نفس من و گربا  
ازین آواز حیران بادل تنگ  
روان شد تا بر آتش ریزد آبی  
پدر افتاد فرزند ان سادہ  
نکر وہ طعنه ناشایستگے شان  
ز روسے آن حقیقت پر وہ برداشت  
نخستین کرد بر ہر یک دعا  
گرفته دست ہر یک شد و آن  
کہ عقل مصلحت دان چون گشت  
سوسے رام آمد آن پیر بچو کار  
ز وہ آبلے بروسے رام آرد  
بزخمش پیر دست مرمت سود  
بگفتا کیستی کہ مہر بانہی  
کہ شکر انچنین نعمت ندانم

بمخزنہ در اندانم دشمن خوش  
بجنگ منجوج و اورا دشمن نیست  
بشمیر ریاضت سسر بریدیم  
کہ آمد بہر کین با من بہ پیکار  
کہ در کوہم کرا با کیست این جنگ  
بصلح از جنگ ستاندنوا بے  
تا شاویدہ در حیرت فتادہ  
کہ میدانست نادانستگے شان  
بگفتن گفتہ ناگفتہ نگذاشت  
پس انکہ گفت یک یک ماجرا  
بمیدان جانب رام یگانہ  
با دل جنگ آخر آشتی گفت  
سیما زمت بر بالین بسیار  
بہوش آمد جوستان دیدہ بکشاہ  
نمودہ خستگیا روسے بہبود  
مرا بخشیدی از سر رنگانی  
بجان منت پذیرم تا تو انم

بپایان زاهد فرخنده دیدار  
کش دلور اباپای رام ننگند  
که ناداسته شد در جنگ تقصیر  
شکفته در شکفته در فرودش  
گرفت اندر کنار و ماند حیران  
دلش را از محبت کرد پیدار  
چو شب نید آن نوید شادمانی  
فزون شد آتش شوق جگر تاب

همه ستر نهفته کرد اطلسار  
که مار انجش جرم این دو فرزند  
بجیرت ماند رام از گفت سیر  
که در وهم و گمان این هم نبود  
بشفقت بوسه ز بر روی ایشان  
نمان بر سید حال ماه سیتا  
که در کوه است جای لعل کانی  
شتابان گشت چون نشنه سواب

آمدن ام پیش سیتا و در ستن سیتا بر رم وزاری شروع کردن ام

صنم را آکس و او نذران پیش  
چو زاهد در درون حجره بست  
بکار خود چو رام این بستگی دید  
بجای لب بوسید آستانش  
گرفت همچو زلفش حلقه برود  
چو مید نیست خود حق جانب او  
بجبرم خویشش خود کرد آفر  
که باها بر من بیدل بنجینا

نموده حجره در تجانم خویش  
ز آزار در و نگر در برون بست  
برون در ستاد و زار نالید  
که خاکش بود شکر در دهانش  
دلش چون حلقه می پیچید در بر  
که از من دشمنی شد در حق دوست  
بها سے معذرت بگسیت سیتا  
گناه غیر تم را عفو فرما

بجان ما کن جو برت زیاده  
نکو دانی تو هم اے ماه پاره  
ترا آرزو که دم بس گند بود  
صنم گفتا قسم خورده بر نیم  
بنجاک پای عشقم باو سو گند  
اگر من زنده مانم یا کسانم  
نه رویت بنیم و نه رو نمایم  
اگر صدره کنی داودی آهنگ  
ده در و سرم دیگر به گفتا  
مشو دشمن بکشتی که ز گس دوست  
بسان آتش ستر تا قدم نو  
نمک بر زخم من سانی بد دوست  
گل شاو سے ز گلزارت پنیم  
بشویم دل ز نقشت گر تو انم  
و اگر گرم کتان بے ماه روت  
خیالت را کنم پرورد چون خواب  
بصد زاری کنون خواهم وزیران

که محبت است سزایم نیک اوده  
که مردان از غیرت نیست چاره  
ولیکن غیرتم این کار فرمود  
که من تا زنده ام رویت پنیم  
که جز عشق از دم نکشاکوس بند  
ازین قطعی نظر کرده است جانم  
روم در آب و در آتش دریم  
نخواهد نرم گشتن این دل سنگ  
شما سم نغمه است از پیش تار  
نخواهم پوستین برین کن پوست  
ترا باید پرستیدن هم از دو  
ز من حق نمک خواهی نمک است  
بنامت جان دهم رویت پنیم  
بجان تو کنون در بند انم  
سرت کردم نگر دم گرد گویت  
بشویم جو سبار دیده زمان لب  
دل را چون دل و سنگ گردان

ولم آواره کرد این جان ناشنا  
 شکیبائے خدا یاری کن  
 و لے دارم چو عهد نوشکسته  
 تو خورشیدی روزم از تو شب  
 تو لے هر چند آب زندگانی  
 نه بنیم روعے تو از جان مانی  
 اگر خواهد ترا جان جانست  
 و گر خود را بهنیم بے تو بیاب  
 من از نام وفا بیزار گشتم  
 بمن گفتی وفا کمتر کن زن  
 اگر ز اما تو لے مرد و فسادار  
 و فاذ هر دو سو باید بهر حال  
 اگر چه گاه دل را که با لے  
 من آهمن دل خلاص از هر کسندم  
 و گر ناید برون از دل کندت  
 چه پندارے ولم نهست کین  
 اگر آرد نسیم از گلشننت بو

کز آواره شدے آواره تر با  
 چو غم خونم خور و غمخوار کن  
 مرا آن دل پریشان کرد خسته  
 تو جانے و نه تو جانم بلب شد  
 منم آتش مرا لیکن زیانے  
 مرا با جانست ترک شنائے  
 از آن تست او هم زان منست  
 بزم خویش را از خویش چون آب  
 و فاذ دارم کز نسیان خوار گشتم  
 چه جائے گفتن ست ای کتر از آن  
 ز نام ز این وفا شکست صد بار  
 که نتواند پریدن مرغ یکبال  
 در بندت یا فتم لیکن ربا لے  
 که ز استغنا بقنا طیس خندم  
 بسوزانم در آتش چون سپندت  
 من آندل را برون کردم زمین  
 بزندانشرا کتم در حلقه مو

کنون تا که فریب ای یار چالا  
 بپاسے من سرخاری که زویش  
 کسے کز روی او کردی عرق پاک  
 ز من بگذر مرا با خویش بگذر  
 مگو و بیکر که با هم غمگساریم  
 نمک را چاشنی آرے هست  
 بعشقم دیده را ز دل کند فاش  
 ز دیده بر دلم آفت رسیده  
 اگر عشق آیدم بجز مردار  
 اگر چشمم بگریه بجز دیدار  
 نیار و تاب و روم سنگ خار  
 چو تو کافر لے باید درین کا  
 نه آخر چون منے تو آدمی زاده  
 بوی رانه پرستے خسانه یار  
 منم کز آتش آه سحر گاه  
 اگر شد کند شمشیر نگاهم  
 پیشتم شعله بار دابر از آ

گریبان دوختن و لما ز دل چا  
 بر آوردے و کردی سینہ ام لیس  
 چرا خون ریختی بے جرم بر خاک  
 مرا و خویش را دیگر میا ز آ  
 در کای آتش چو لاله داغداریم  
 و لے پاک بگر غیر و هانست  
 نبودے آنچنین بدخواه ای کا  
 ازین روعے نه بنیم روی پد  
 کنم جنگے با و هم آشکارا  
 بگویم و در زین بازارے ز آ  
 شو و الماس رین غم پاره و پار  
 که بر دار و جها لے ترا یار  
 مکن بر چون خودی در نیگونه بید  
 چو در خانه بود سازے گنگا  
 بگردون بر بسوزم خرم من ماه  
 حذر فرض ست نیز از تیر آهم  
 پنجم نیشکر ز هر آ و ر د بار

عنان دل نمسانده خود بدستم  
ز خورشیدے تو یایم دوست  
بر انکس خنده دار دمردہ کو  
ز کوہ آمد جواب لن ترانے  
نہاوه چشم خود بر چشم وزن  
نہان از گریه آن ابر آزار  
تسمے نہفت از چین ابرو

ہلاک این دل دشمن پرستم  
وصالم کم طالب کو بر محالست  
کہ ساید سر مہ بہر دیدہ کور  
دو چشمش چشمہ گشت از خون نشانی  
نہان میدید حالش آن پریمی  
ہمیرد خندہ در دل شرک گلزار  
تغافل سے نمود از ہر خم مو

اشتی افگندن ز اہد میان رام و سیتا

وگرہ رام اندر زارے افشاو  
سخن شیرین کن اور لعل شکر با  
چو آن بے طاقتی زاندارہ بگذشت  
سیتا گفت اے فرزند خواندہ  
ز بہر حق گذارے بر من امرور  
بر اے خاطر م با این جوان مرد  
اگر چه رام سر تا پا گناہ است  
بجان او مکن زمین بشیش آزار  
وگر زمین بیش آزارش نمائی

بزارے گفت کاے حور پر نیر  
موشان بے نمک اندر نمکسار  
فتا و آتش بجان ز اہر دشت  
حتم برگردنت و مہیت ماندہ  
ببخشا بر دل رام جگر سوز  
بناید خواہ ناخواہ آشتے کرد  
مہرا شو کہ اشکش عذر خواہ است  
نہانے بود پیش از وے گرفتار  
کنم بر تو دعاے بے ریائی

کہ دل را کم کنے بازش نیابی  
پرے ہر چہند ظاہر بود آواز  
درشش بکشاوردہ دادہ گلشن  
رسیدن تشنہ لب بر چشمہ نوش  
صنم گفتا دل آزار جفا کیش  
منکو نبود دل آزار سے نمودن  
چہ بود آن بے سبب نجان کن  
جو ایش باز داد آن کان غیرت  
خروراکشتے تدبیر شد عرق  
ز غیرت بود این جور و نام  
ہنوز آن خیرت کان خصم نکست  
ز رفت از خاطر م انجوی ناخوش  
دلہ داند کہ تو پاسکے پریمی وار  
شیدوز بہرخت دیدان شکر خندہ  
چہ گوید با چنین بہتان کس اندر  
ز گفت ترا ہدم از خس اسپر شد  
از ان تہمت کہ میکردی ز ان پیش

نماید آب حیوانت ساری  
نہانے بود در دل زو گرفتار  
ز روسے خود جہانرا کرد روشن  
ز شادوے کرد استحقاق فراموش  
چہ محنت کہ دیدند از تو دلکش  
بمشتوق اینہمہ خوار سے نمودن  
بفرمان تا چہ نام آن نہد کس  
کہ جو شیدا زو لم طوفان غیرت  
کہ نتوانست کرد از نیک بدوق  
کہ من ہم نینداز دستش بجانم  
بدین پاسکے بتور بدگمکست  
کمان کس ساخت از بند رسن  
ولیکن استخوان خواہم و گریبار  
کشاد از لعل تعویذ زبان بند  
فلک شد پارہ چون دور درگر  
نہ دختر را پس ز نالت پشرد  
شد آتش خوش گواہ این دل نشین

نورشته آو سے دیو و پرتیو  
گواہ خود کر آرم و گر بار  
که سازد این زمین سخت باره  
همین گفت و در عار دست بر داشت

قسمها خور و بجز عصمت باو  
نجوار سے زار نالم پیش ادا  
روم در و سے ز تو گویم کناو  
ز صدق دل و عامی و اثر و ثبوت

فرو رفتن ستیا در زمین و بحکلام بودن از رزم

گر بیان زمین شد ناگهان چاک  
فرو شد همچو پنجم گشت در گل  
بر سے زاد پری پیکر پری وار  
همه تن روح گشت آن جوهر پاک  
عیار جان گذ از دشت کامل  
مگر شخصی زمین تشنه شد مرد  
صنم یوسف شکاف چاک شد چاه  
بجان خویش در شد لعل شب تاب  
بگل پوشیدن خود بود مشکل  
شکسته خاطر ان پاره چون بر  
ضییض ماه تاگا در زمین شد  
چو حور پردگی در پرده در شد

در آمد همچو جان در قالب خاک  
نہان چون راز و امانا ماند در دل  
ز پیش دیده غائب شد به یکبار  
بنقل روح شد در سپیکر خاک  
چو زرنابو و اندر بوته گل  
که آب زندگانے را فرو برد  
بچاه افتاد یوسف آه صد آه  
ز لعلش خاک تشنه گشت سیراب  
نہان چون شد خنجر خورشید در گل  
به یکدم در زمین خشک شد غرق  
بگا و آسمان ز هر هق سرین شد  
پرده عالی را پرده در شد

فشانده ماه خاک تیره بر سر  
عریو از خفتگان خاک بزخات  
بنخاک از سر بر و ز حشر نیروان  
بانهار عتاب پاک جانے  
فرو شد در زمین حورش کرب  
ز رنگ و بوسے او سر پایہ نمود  
کشد گلگونہ زان بر عارض گل  
فغان برداشت خور با سینه چاک  
قیامت شد بجان ام مشاق  
ہلال ابرسان اندر دیدن  
صنم محل سوے قعر زمین راند  
بصید مرغ جان رام آزاد  
ز مویش روز روشن گشت شب نام  
رہ و رسم قدیم روزگار است  
خضر بے آب حیوان گشته با  
کشان و بنالہ زلف مار گرفت  
پرستش کامل دلدار مانده

کہ زیر خاک شد خورشید خاور  
کہ بود از حق قیامت وعدہ راست  
امانت ماند گنج آب حیوان  
بسدان در شده الماس کافی  
چو ماه نخب اندر چاه نخب  
زمین نقاشے و عطاری آخبت  
مسطران نمساید زلف سنبل  
و بال ماه شد در برج خیاکی  
کہ مشرق گشت پیش الشرق اشراق  
ز دیده شد نہان در عین دیدن  
از و دنبالہ کامل برون ماند  
فکنده دام نہان گشت صیغہ  
عجب روز سیاہ افتاد بر رام  
غروب خور طلوع شام تار است  
فتاد آشفته کارش با سیاہ  
بر وزن رفته نیم مار گرفت  
ز حسنه گنج زلفت مار مانده

چند



اگر فتنه رام مو سے دل بار بار  
صنم گفتا مکن ولسوزی زرق  
جو انمرد از بہر من مکش رنج  
بصد زاری بجای عاشق فرو ماند  
چنین بارید باران سحابے  
دوسر شکر گانش در ریاس می منت  
ز بس کاند رخ حسرت گرفتہ  
غریقیم چون تو اے مار گزیدہ  
تو ہم دانے کہ غرق تانیرد  
چہ جاے حیرت است ای عقل ہشیار

کہ بر ماند ز غرق آن آشنا  
کہ بانغیرت کشیدہ گشتہ ام غرق  
کہ گنج من بزیر خاک نہ گنج  
بفرق خویش آب از دیدہ میر  
کہ زلف یا رگشتش مار آبے  
گرفتہ مار زلف مار و میگفت  
کہ تازہ ہر آب شد موت بدتم  
تواند ز خاک من در آب دیدہ  
بنو میدے گیاہ آب گیرد  
کز نیسان کار کردہ عشق بسیار

رفتن رام بچالم بالا و تمام شدن قصہ الامین

چو شد نامید رام از وصل جانان  
بہ کین بزخاست و یکبار از جا  
بنغیرت کار فدا گشت کین را  
ہے گیرم زمین را در تیر  
سپہر خیرہ ہر آتاپ آنست  
گرفتش دست و گفتش ز اہر پیر

فتاد از پاسے همچون جسم بیجان  
کہ بردارد و بی پاسے خاک از پا  
کہ بر ہم میسر نم این سر زمین را  
کہ تیرم را خدا دادست تاخیر  
درین خاکست آخر آسمانست  
مزن تیرش کہ از وی نیست تقصیر

تو ہم دانے نہ این جرم زمین بود  
مکن کار چنن کہ ز پنچین کار  
بزیرش یکجہان از بند آرام  
بگوش دل شنید آن نفس گفتا  
چونفد چند زاہد در گرسبت  
بہ ترک ملک شاہ ہفت کشور  
روان از عرصہ گاہ شست کوبل  
نہانے خواست از مردم پرچی  
بہمت باز شست از انجہان دست  
ز کوہ آسود شیش کس نہ دست

قصاے آسمانی آپسین بود  
تلف گردند مخلوقات بسیا  
شو و چون شان بال گردن ام  
نہ کرد از گفتہ او مسیح انکا  
کمان و تیر کین بر نافت از دست  
سپردہ وارثان از تخت و نسر  
بطاعت زنت در کوہ ہما جبل  
بجوہ اندر شدہ کینسر و نعا  
بغزم آنجہانے زحت برست  
کے احوال از ان پس برست

خاتمہ الطبع - ناظم ان اقلیم سخن و عاشقان تاریخ کین را فرودہ باد کہ درین زمان فصاحت افزا  
کل گلزار معانی سر و جو بنا ز کتہ دانی موسوم بہ رامان سچی کہ نظمی ست و کین و تینی ست متین  
نتیجہ فکر آسمان گذر و کثرت خیال انور کہ دور گلزمین تر ز بانی شاعر اہل لسان پاستانی بلوغ و فصیح  
متخلص بہ مسیح کہ در رغر کو اکت رام و سینا و راون و نکارا بسک نظم کشیدہ و تاحال چشم و نگار  
شش زندیدہ در مطبع نامی منشی نو کشور واقع کھنڈو بجائی ہیتی جناب منشی پراگ نرائین صاحب  
مالک مطبع موصوف ۱۹۹۹ء این ناظورہ و تقریب از ملطبع ہر ہفت شدہ بار اول رونق بزعم عشاق گو





3 2044 011 616 349

# HARVARD UNIVERSITY

<http://lib.harvard.edu>

If the item is recalled, the borrower will  
be notified of the need for an earlier return.

	<div data-bbox="600 501 814 636" data-label="Text"><p>WIDENER SEP 31 02 0070 CANCELLED</p></div>

*Thank you for helping us to preserve our collection!*